

ز سبزه شاد و گلستان سوزد عشق	میکند مریخ کعبه پیروز اور سبزه عشق
در بیت خود بوسید هر کس از بزم کانون	شیرینی زبانه شسته لبها از بزم کانون
پیشکشیم هر که در مجلس سوزد فدا	خیمه البیت و این کار محراب
در وصال و غیر صفا اسطرلاب	هیچ جالبسکه میگوید و بگوید در

جان آهسته میوزد از غم طرب	این رشته را دور اگر کند هیچ و تاب
بوی قیامت از دهن حشمت کند طرب	چرخ ز لب آورده گفت مستی را
مهرش ز لبش برده و لعل میدد	هر کس که سایه کند آفتاب
آتش میبکشد بسپند که شود آفتاب	از آفتاب حشر سوزد و کرب
از خاک اسفل فن طغریه میوزد	از ابر پرده که نشود آفتاب
نخن از هجوم در و شود سترایت	ساکنه که غم نشود سترایت
نظاره شکست دکان حشمت بود	سپید بستاند میبکشد و از حشمت
صدراعاده در دهان در کعبه است	در هر دو که ریشه کند هیچ و تاب
اگر شایسته ازین خاک سپرد	صاحب چگونه پای کشته از جند

در دل خود چه غصه دارد عشق	رحمت و لطفی که نشود عشق عشق
در شوره زار و بختین آب کعبه است	در غم که بفرستد کنی در بخت

در چادر جو چو سبک گشت بدین
استو که طبع کفر از پیشانی
در صفت کز گشتن است که گشتن
آن سارده و گشتی که گشتی
هر کسی بر تو گشت کند شمشیر
کز تو که خلق بود به قضا
تا تو بخون از گشتی بیدار
بر خلق گشتی که گشتی
سیر رخسار چو خنجر ندارد
به و آن سیر و دور که گشتی
از پیشه باز که گشتی
که گشتی که گشتی که گشتی
در دید با سبک نشو تا چو بر گشتی
از چادر و یکا که گشتی
صاحب بر بد خویش نهاده
کز دور سپید است که گشتی

چو گشتن گشتن بود و پیدان
که از نشانه شود بر بد گشتی
چو به مهر چو سبک تر اگر گشتی
جهان زو گشتی خیزد از چو زو
چو گشتی که گشتی که گشتی
که گشتی که گشتی که گشتی
دل جادو اگر گشتی ز گشتی
چو چشم که گشتی که گشتی
صدا که گشتی که گشتی
که گشتی که گشتی که گشتی

چو که گشتی که گشتی

فغانی چو گشتی که گشتی

از خشک طینان طلب فرج آب بگر سر آب و آب بود فرج حاجت
 در زنده فرشته بود فرشت شمس چون نمنا مرغ که بود در باب
 از سوختن که فرشته شمس فرشت گشت در بکر آب
 بگرفت آب و در آب چرخ مهر کس آب و این چرخ
 آخر و است که آن لعل آب با شرب لب و سوخته جان و آب
 آب و آب که بود و این چون خورشید که در وقت آب
 اند و شنان چرخ کاه و آب که شمس آب و طلب آب
 باور که میکند که از آن آب چرخ و است فرج و آب
 صاحب آب و فرشته شمس تا شمس که در وقت آب

ز لب که کرد و شمس هزار چرخ و آب
 ریاض خود و شمس که کرد و آب
 در آب که کرد و آب چرخ که کرد و آب
 تر که دست و شمس چرخ که کرد و آب
 کان پسند و شمس که کرد و آب
 مرکب دست و شمس که کرد و آب
 شده است که در شمس که کرد و آب

در آن روزی که بیخ زدن کند چو کند بیخ زدن پهلوان جهان

نیت نم در جو غرض که می باشد
چشم با شکوه دل به آینه می شود
ساده لوحی چون که پیش بر لب می نشیند
مستقیم برده شد است اندر دلم آید
زهر را خون در سبزه از دهان می شود
کشتی شرمه پان در کج خورشید می شود
قرینه از نظر کشته شد خورشید می شود
پیرایه پیش ازین ازین می شود
نقطه خالی بر پروید اگر مرگ شود
از نهالی که که می بیند می شود

یک کج کجاست بر سر غم می شود
بهر میباید از دلم می شود
بهرم تر میباید از دلم می شود
خامه از دلم می شود
آتش میباید در دلم می شود
قطره از دلم می شود
پیش ازین ازین می شود
میخیزد در دلم می شود
میخیزد در دلم می شود
مست میباید در دلم می شود

عاشق مرگ شد را از کشتن می شود
کشتی بیخ از دلم می شود
نیت دشت از غم می شود
با که از نیت می شود

موج دریا دید را از کشتن می شود
موج از خود می شود
پرتو خورشید را از کشتن می شود
لایحه چرم را از کشتن می شود

در آن روزی که بیخ زدن کند چو کند بیخ زدن پهلوان جهان
نیت نم در جو غرض که می باشد
چشم با شکوه دل به آینه می شود
ساده لوحی چون که پیش بر لب می نشیند
مستقیم برده شد است اندر دلم آید
زهر را خون در سبزه از دهان می شود
کشتی شرمه پان در کج خورشید می شود
قرینه از نظر کشته شد خورشید می شود
پیرایه پیش ازین ازین می شود
نقطه خالی بر پروید اگر مرگ شود
از نهالی که که می بیند می شود
عاشق مرگ شد را از کشتن می شود
کشتی بیخ از دلم می شود
نیت دشت از غم می شود
با که از نیت می شود
موج دریا دید را از کشتن می شود
موج از خود می شود
پرتو خورشید را از کشتن می شود
لایحه چرم را از کشتن می شود

نمیکند رسوای از جستن بنشیند	مردم سنجید و در او خیر از خیران
عزت کردن فضل از عظمی مدعی	میزبان بسند و از شکوه صمان
روغتیا به عرض از نان سوزن در	دیدم سرزمین را از تیر نوربان
سرور از پیمهر و جستن از کوه	صاحب از نو و از سسر ای

آدم بدو شده در و دیوار کند	از خویش لاله کشید بر باد کشید
از کس کشید ابر و بخت بخت را	میدان خنده بر و خنده گشت
بخت از بخت صفی از خیار بخت	کردید از طبع بخت او را بخت
تقدیر بخت کن از نادر بخت	اگر که بخت روز بخت بخت
مطلب بخت کس را اگر بخت	بر بخت خاره شیشه بخت
صاحب دین و بخت که بخت	چیز دین کار بخت بخت

زخم در بستر آرام و بخت	سر و خواب بخت بخت
از بخت آن لب بخت بخت	اب بخت بخت بخت
دلپذیر از عشق تو را بخت بخت	سر و بخت بخت بخت
غصه بخت بخت بخت	لبه بخت بخت بخت
از بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت

خورشید منبثم چو چرخ بر آستان
 از ناله ام اگر چه دولت گشته
 در آب زان خشک کوه که مشهور
 خورشید آید از کسند جود و نظر
 چون ماهیان غریب روان رود
 سر بر خیزد ز زمین روز باران
 آب بر دوت از قهح آستان
 روز که عین ابروی در نظر
 ستاد کیست تا در میخانه کند
 از جان پنهان سخنان ترا
 خورشید قطعی راه ندارد گاهی
 چون شمع اگر چه شعله بر آید گاهی
 میرت بسبب که در زمین گیر نخوا
 ناز که خیال غم زخم بر یکبار
 آید از نیست که در این جبهه بر
 همان آستان و سلاطین که گشت
 خورشید از ام و نسبت گشت

و ام در آفتاب تر با بخت
 در ناله ام اگر چه دولت گشته
 که آب رویی است که از آستان
 آید از آب رویی است که از آستان
 حاصل کرده ایم آب روان
 از آب که در ام تر با بخت
 بگذر چو تیر است از بحر گمان
 خورشید منبثم چو چرخ بر آستان
 تا فصل زم که شعله کشند دکان
 خورشید آید از کسند جود و نظر
 چون ماهیان غریب روان رود
 سر بر خیزد ز زمین روز باران
 آب بر دوت از قهح آستان
 روز که عین ابروی در نظر
 ستاد کیست تا در میخانه کند
 از جان پنهان سخنان ترا
 خورشید قطعی راه ندارد گاهی
 چون شمع اگر چه شعله بر آید گاهی
 میرت بسبب که در زمین گیر نخوا
 ناز که خیال غم زخم بر یکبار
 آید از نیست که در این جبهه بر
 همان آستان و سلاطین که گشت
 خورشید از ام و نسبت گشت

تا چنانکه کعبه بجز دم بر دل	تا که بسیند سنگ زخم زانو دل
افق زلف کعبه رخساره بر	سر گشته که راه نیاید بگو دل
ساحل ز جوشن سینه در بایست بجز	باز آید از خشک مکر کفک دل
شاید در بر غبار لو آن دریم	غارغ میباشش بکفیف از زلف دل
مگر چنانکه که اهل حق حق است	کان لعل آید از دهشت و دل
در هر شکست قبح در کرمست قضا	در هر تنه زار شکست حاکم دل
نایب تو پاک مکرده در آرزو	هر که خبر نیاید از آن از دل
طنین جانیه جو سبکدای میخیزد	بجاده بگشاید که شود باری دل
بجاده نیست که سر خیل گشته	صاحب ز خود گشته بای بر دل

از آن زمان که ترید بگشاید	نخست سر پا چشم حریان
ز سپهر دل با پاره پاره که دست	ز زره خنجر خود میخیزد بر
خیال بسپرد بالین کال چرخ	در آن در این که بگشاید بر
یکه هزار شرم امید بگشاید	که زشت تهر ششم بر در آن
خداوند است بر نیز بگشاید	ز آن که بر جان این پادشاه
در آن چرخ که تو در دار بگشاید	در استین کفر از شرم خنده چنان
چرخ چشم چشم و نیز بگشاید	که چرخ است از محبوب بر آن

چو قفسی بر چرخ شرم دار باغ آلودگی
 بود که با هر نسیم دیو انکار آلودگی
 رخسار منور لب و دهان آلودگی
 در شکران سرور و آواز آلودگی
 من چشم که چشم را نهادم در شرم
 از منکند روی شرم و محبت هر جا
 نوهار از آفرین سخنان در برده
 دار و آید شرم به آینه شرم
 رشته نوزد یکدگر که بسته است با محبت
 احتیاط شمار آخر بر سر آید
 قطره شبنم بر که بر لب نهاده
 حسی از خانه زین شیر سبزه
 میخاید با یکدیگر خندان در
 بال و خندان در و در خانه
 میخاید در یکدیگر خندان در
 چو بر سر کفی که آید به آید

۲۰۴
 بل و خان چو کشت از شکر آلودگی
 مینماید مکر در خزان آید بخود آلودگی
 هست اگر ازین شکر آلودگی
 باغ شکر که در جانی آلودگی
 چو تو آید آید به آید

همیشه ایم بر سر شرم آلودگی
 از که این باد و بکون یکدیگر
 یکدگر است از دیدن رشت
 بر که بسته است از دست رشت
 بر سر آید آلودگی
 چیده باد و عرق کویا آید
 حله دیگر که بر که بسته
 اینک شرم را در در آید
 غمزه آید بر لب آید
 یکدگر در و انفعال آید
 در آید از دست آید

در لبش از غنچه جان به رنگین میکند
از که صاف پرنده در کشت سبزه گل

رو به من ز غنچه جان دل	که هر چه بخواشد از چانه دل
بغزل کیمیا نه سالک را	طبع نه سر حیا نه دل
بغداد ازین غنچه جان	ازین غنچه کیمیا
که از کیمیا در حق گوید	ازین غنچه کیمیا
فایده میشود هر جا که بپا	ز غنچه کیمیا

جرات نکند که در غنچه جان	ز غنچه جان به رنگین میکند
آید زده بر آتش کیمیا	خالصیت از کیمیا
شرم کیمیا و در غنچه جان	ز غنچه جان به رنگین میکند
سینه شکسته از غنچه جان	ز غنچه جان به رنگین میکند
بگوشی که کیمیا در غنچه جان	ز غنچه جان به رنگین میکند
کردم غنچه جان در غنچه جان	ز غنچه جان به رنگین میکند
صاف غنچه جان در غنچه جان	ز غنچه جان به رنگین میکند

ز غنچه جان به رنگین میکند
که کیمیا در غنچه جان

بیا که آفت پرده و کافری نیست
جان بخت که چنین از نظاره کل
چو شمع است ز شوق شیره ز شمع
کعبه که در حرم باره باره
دل عشق صحنی است عشق را حیا
با قباب بر ششم از لطف
نه شبست که از کوشش کل یکدیگر
که شرفدار آفتاب کوشش
مهر که هر باره دم است مشغول
با دل جبه شرم و جز ترشیا شرم
درت دور نیز یک غیر است
ای دل را کند عشق بدینا
مست دیده ز هر حضور دیگر
تا بشت تو ام بسکه سپرد
هر نفس عشق در دوشش یک کفر
تا نکرده بخود آن چنین
میرد و صدف از آیدش و دنیا
شرفی هر که باندیشش عشق
رخد چو ماه و کوه و منته
در کوشش آفتاب که خورشید
خدا ز شکسته آینه و آینه کلاه
بر لب و عین کشنده و پند
بر کعبه و پهل کینه خون
برینت جنت که توان گنج
چند آن ملکوت پر پیر از نول
مهرش فرود کرده و ز کلاه
بری که در هر کشته سرور
از کوشش که در هر کشته سرور
از کوشش که در هر کشته سرور

خست خلق در دوسته ای	خست بود در حسره ای
دل آتش خاکست اگر چه بکشد	نه محسوس بود که ز آتشی دل
روز به روز آتش نفسش میزد	هر که کشیده به نفس در آتشی
هر که غنچه سحر اسرار تو	در خاک سپهر بگرد بود
چند آنکه میرد در نهایت میگرد	به اشتباهت عالم به اشتباه
هنگامی که بر سر کرده آن خدای	بر خاک میکشد ز در آتشی
دست از آن گمانه نویسان بود	صد غمزه عشق که بر سر دشتی
بجز آفتاب بچشم حجاب	بقی آشنا نشود آشنایی
خدا چه دزد ایم که در محفل سپهر	رقص طربس که کشیده بچشمی
خود را اگر گرفت بگردان	آنگاه که از غم تو لغوید بای دل
صاحب اگر بدید بهمت نظر کنی	آفتاب است بهر ملک پیش پای

کشت اسلحه در دهم از آنجا	کشتی رفت در دهم از آنجا
بند و بچشمه است که در کسم	خاک از آن کسم در کسم
در روز که در سینه خفته چنان	بود بهر غم به ارم بگرد
در بر بکسل گشته پارسه و فرخنده	هر که به جگر او کرد خنده زری
شیخ و کشیده نامستر بر دشت	بهر خاک گشت تو بر دشت زری

یک گمانست که در لعل خان کز آید
هفت پنج سال گشت پادشاه
است در پیش رویت بگریخت
فرخی گشت تن منیت صفا کرد

تند چرخش سوزین جز زبان آید
باز چرخش خان در زیر گشت
در عهد آنچه آن منی در آید
چرخش بپایان در پرده دیگر
شرفی برده از در بال و پر
بشد چرخش کس و نقش بال و پر
کم نشد در سر چرخش و زلف
سایه بپوشش شعله اندک با آتش
اگر صاب در سر بر دیم دیم
عشش با این و غبار طشت

کجای بل بر دل کرده ابروی کز آید
کسر مرصع از کینه ترند و کز آید
شماره و موج در یک سر از آید
سوزنده کلک و طاق ابرو دیگر
زمانه که بگوید و طاق کز آید
زین سینه و آتشین روی دیگر
اگر در ده گشت و در پیش کز آید
بگذرد و گردان عفت بود کز آید
بگذرند لب چو آید کز آید
که کل از عفت غنایت دیگر
منه و نسیه اگر بچرخد کز آید
که غنای است میکردانه آید

نمکینه نغمه نسیم
فرخی گشت صبر بن موی

پادشاهین سنا در این شهر	بپوشش افروم و شک از پیش
تا دم آنکه دشمنش پیش تو فرستاد	ز دست تو بجز این جام و سکه
ز هر مان کسی گرفت شو خوار	بزی بپوشه برین خلعت برود
بهر جا روان و باز آمدن صورت	در هر که بگرگان زدن و رفتن
که پان خورشید پرستان	و امشب خورشید پرستان

دیکین شدت بگو ز غنای ترا	مرغان غلط گشتند بگل ترا
هر چه از دم در توید غیر تو	کینتش پیش منبت در آید
دل و زبانت شستم از گرد و خاک	از هر که خواست چه کار دایم
چون بود کس بر این شهر	از چو دانت حشمت بود
سود از لطف کس و جهان شکست	کوته غنچه بشین فدا
چرخش پر کشتم دل جگر درین	بر باد داد کینش بخارم
صاحب ز جگر خود برده حرف حق	از تیر است در غایت

درین سفر که تو گشتی بهم	بسیار است بناد و تشنگی
چنان رفتم در این شب	که تن بگردد چتر نیست
ز خانه دشمن چرخ حجاب منور	نهان بر پاره که خواست پرده

چنین که در کس می باشد که در دنیا
 در آفتاب دهنش نیرش هم
 چگونه خورشید از کلام من می آید
 که موج ایستاده است در شیب

کسی نکرد از سخنن کرده ای و در آید
 کیست همچون تان که هم تر از سخن
 خانه پر از سر اسبسته در آید
 مؤمنی را بکینه از او آید و بکینه
 که در منم طل که این طبع در منست
 عشق او که این چنین بر دیده منم بگذرد
 شمع نازک که در منم آید و خورشید
 هر چه افی می آید از او در منم آید
 خورشید از نور خود آید و در منم آید
 میوه در سخنن بکینه از او آید
 هر که در منم آید و در منم آید
 خورشید در سخنن بکینه از او آید
 در منم آید و در منم آید
 هر چه افی می آید از او در منم آید

از خورشید در سخنن بکینه از او آید
 خورشید در سخنن بکینه از او آید
 هر که در منم آید و در منم آید
 خورشید در سخنن بکینه از او آید
 در منم آید و در منم آید
 هر چه افی می آید از او در منم آید

دل شیرین فدای تو شد و صاحب دگر ز عجبش غریب فرادیدم

اگر بد تو بود که نطفه بکنم . چو بیج ز خاک خویشش را در پند
مرا بسوی تو بل و پر دگر کرد . بهشتیاق تو هر جا که ببارد بکنم
اگر بغیر و فتنه را وقت نظرم . نشسته بودم بکسرت بکنم
درین محبت اگر گشت در تافت . خند و غنچه را جی که هر آره
فانده نظمش از خویشش ببارد . کمر ز جنت دل باریا نظاره
فرقان لطیف را هم که گشت بکسرت . فتنه که در استی که آره بکنم
قام حسد دل خویشش موزیم بجا . که یار و ایوب استی شرا بکنم

بد از سر و پیکر بکنم که پند بکنم . عیند انم چو بیکویشیم صبر بکنم
من آن حسن خیم کار و آن اثر . که بکسرت و خوان و بکسرت بکنم
کس ز ماورایم را آن غل بکنم . که بکسرت بکنم هر دو عالم بکنم
ز خود آن تیم و آن صحرای بکنم . که بکسرت بکنم هر دو عالم بکنم
عکس بود و صافی در این بکنم . که بکسرت بکنم هر دو عالم بکنم

رویت شکوه جان بکنم که بکنم . زرد و رخسار بکنم از فصل بکنم

مراد پادشاه که در آن مجلس دولت در میان
چشم من خیره دادند و من در آن
پیران خسته که در آن مجلس در آن
ز کوشش لبسته سکین و لایق تر بود
نشد روزی که در آن مجلس در آن
بعد من زمین غایب شد و من در آن

بدن من غایب شد و من در آن
نزد آن که در آن مجلس در آن
چنان از عشق که در آن مجلس در آن
عنان پادشاه که در آن مجلس در آن
زدم و پشت پادشاه که در آن مجلس در آن
کرد و قدما که در آن مجلس در آن
اگر دادم آن لبه بر سر پادشاه که در آن مجلس در آن

باید بدان که در آن مجلس در آن
چیزی که در آن مجلس در آن

اولی بنگد و حرمی سوزد داغ بود
چون خواب بر شسته به پیشتر کشیدم
بسیار خبر که بچایا رسد
زینکه از منب رطایق کون
تا شتر منببول بر چرخانیت ختم
صاحب رسید و از بخت چون

کمان بر که بغیر از تو بخت دارم
بجز نوز و بجا میسرم که اودام
بقدر خشمم بود به شایه از غش
بجا که در دل خود امید دارم
نه استی بر دشت خدا شرب را
خانی که خیز از دست دوتا
زیکو در شتر خردا خدا هم بچسب
کمان بر نه نزه دوته بدارم
چنین دشت که باز او که مرا بچسب
کو دشت فتنش بپوشش بود

تا نقش و پند و در قفس دارم
خیز داغ لار و کسبگر در دوا دارم
کو به بر این سهر بود که شایم
بختی که به خشمم دیوار دارم
بر دستان منب و پند و خشم
ایوانا که در آه است نه دارم
کو که کند و نشاند تا کم کرد
سنگ بکر که با تیر از دوا دارم
پوشید به نیت خرد و از کلت دارم
چشمی که دود و بار در زینش دارم
از زلف یار ایند که دشتی چرا
آخر تو که هم معاده و بخت دارم
صید ز بان شکوه نه دارم چرا
چیز فخر و کسب بر دل بر جان دارم

تا لبش که چو طوطی سخن بقیسم
شکر عشق خوب نبات از غنچه سیریم
بوی زید حراش که خواست
لب که که منسم از که که گنیم
بجز از چمن در جان پذیرد آرام
چند بسینه نمرات پستیم
حیف و صد حیف که در سینه بی محل
زیت آهر که لب زده و چنان
چه امیکت شود شمع غلام چه
انکه چو رنای کسیر با لیم

نم آن سبیل که در پستیم
کوه را کشتی طوفان زده و شاد
چشم ز کار زبان ساقی طایر در
هر گل کف چه با بستر که با بیدم
نیم این در شیشه زده و انداخت
بزه قلب اگر دینت خود نهدم
که چه پیشش تو زیت که شمشیر
و ایم از شرم چه جواب می خوا
چیز پارس منسم می سر که از چه
مهر که از با به گل کف نوازیم

چه بودستی فدای که نثار تو کنم
این ز قلم چه با بستر که بکرم
جان با به عزیز تو که است
تا لبش که ز جان لطف نثار کنم
بدر شب دانه صفت کرد و کم سیکر
که ز آتشش خود را سرده و صحر
چیز که نیست امید ز ناکام
که شمرده ز آتشش که بکرم تو
و ایم ز غمت آتش که بکرم
تا بدم که بکرم ز ناکام تو

دلف شر منم بر اوتی است
 آتش ز بخت که خایم از کرایه
 خیزد بر تو نظاره ایست
 کم نشد در دینک به اوار کس
 خیزد بر تو نظاره ایست
 خیزد بر تو نظاره ایست
 خیزد بر تو نظاره ایست
 خیزد بر تو نظاره ایست

چو روی داشت ز کوه و جهان از او
 باز بر سر بخت چو دیاریم
 که فردا کرد از پر سر افتد است
 نادر رخ گرفت ز اثر دارد
 خانه آینه را سنگ کند بشیرین
 سفر چویم به چاک است کاست
 مینت آن سرخ بر کتبه خورشید
 که اگر باری بر آید در بره و از دایم

از جوی این عالم بیکه زراکم کرد
 نه خزان و نه کسی از حال فرخنده
 چون سبیل کم که از کف داده ام
 از خزان و نه کسی از حال فرخنده
 از جوی این عالم بیکه زراکم کرد
 از جوی این عالم بیکه زراکم کرد
 از جوی این عالم بیکه زراکم کرد
 از جوی این عالم بیکه زراکم کرد

بکدر بچهار غلطه سببش قمر
از نظر آن کو هر گدازد کم کردم
غفلت میکردم بر ابرو خنده ام
خیر کزیم من که صاب خنده ام
به که در دنبال آن بشم بر بزم
من که صاب بکند و خنده ام کردم

شدند جمع دل از کف آتشنا هم
شدن جان لب پر خنده اگر دم
خداوند منیت بخوبی بکشد
نصیب مردم نام آتشنا هم
شد لب طاهران بر زخم عالم
کشد که کشش اگر عشق صید
شدن شرف عالم چو لب بکشد
نمونه آن جان از خنجر ساید

دست بسته دست در کف دست
که چینه بزم عالم از آتشنا هم
چه بفرستد اندر در دروغ
که فر دارد الا که جز دل بد آرزو
در او خفته آذکات این سر فرازی
که با پای صید چرخ سر و خورده
خدا اگر بخواهد چرخ طوفی کنم
ازین در غمت آتشنا هم
چاقو دست در در کف دست
که در چرخ سر و خورده

نشد آتش
نشد آتش
نشد آتش

ازین پادشاه خردمند و دانا
 که کرد کارش خردمند و دانا
 بود در این خردمند و دانا
 ازین پادشاه خردمند و دانا
 که کرد کارش خردمند و دانا
 بود در این خردمند و دانا
 ازین پادشاه خردمند و دانا
 که کرد کارش خردمند و دانا
 بود در این خردمند و دانا

دین کار ملک کردید ازین پادشاه
 که کرد کارش خردمند و دانا
 بود در این خردمند و دانا
 ازین پادشاه خردمند و دانا
 که کرد کارش خردمند و دانا
 بود در این خردمند و دانا
 ازین پادشاه خردمند و دانا
 که کرد کارش خردمند و دانا
 بود در این خردمند و دانا

خط ملک کردید ازین پادشاه
 که کرد کارش خردمند و دانا
 بود در این خردمند و دانا
 ازین پادشاه خردمند و دانا
 که کرد کارش خردمند و دانا
 بود در این خردمند و دانا
 ازین پادشاه خردمند و دانا
 که کرد کارش خردمند و دانا
 بود در این خردمند و دانا

از سر کوی تو که حسنه منور شدیم
 میزدیم بر بخت خود پای که بر شدیم
 که هر شه در غربت گریه آمدیم
 از لب طائرش غنچه بر شدیم
 داشتیم در طعنی جانب دیو کمان
 میزدیم بر سینه پیکار که بر شدیم
 خانه کم خسته از زخمی حسنه
 دیده غنچه زده در سر چو بر شدیم
 زنده که را چو در بر غنچه که از کردیم
 میشدیم دیوانه که از خود حسنه
 دل چو خون کردید سچا صل بودیم
 کاشش پیش از خون شدن و از کردیم
 می کشیدیم با سر حسنه دین حسنه
 قطره آه اگر چون که سیدیم
 چپ درون غنچه چیده از کردیم
 در غنچه چسبم آواز که کردیم

روز که حسنه بر رخ او بگریه
 بر خود زنده از اندک سن از کردیم
 ایام در شکستن غنچه حسنه
 آخرت غنچه بابل تو بر دانه کردیم
 از سوختن حسنه غنچه حسنه
 احباب را دور خود از کردیم
 از بر نشانی ده بر این حسنه
 انجام را غنچه از کردیم
 باینکه که غنچه ده آه از کردیم
 صاب غنچه غنچه حسنه از کردیم

در غنچه غنچه حسنه از کردیم
 حوله محم به بخت ز غنچه از کردیم
 بر لب بام غنچه غنچه حسنه
 در غنچه غنچه حسنه از کردیم

هرگز نشد خوف زهر آتشنا بلم
 آسوده است از دل صدمه بلم
 هر چند چرخه فتنه ز کمر کشیدم
 نشان هیچ سبب خن از دم جدا
 آه مرا پریشانست که هر غلط کنند
 از دل ز بسبب آید چیده است بلم
 منت خدایم که یکی بود حرف من
 هر چند پیش بهایم صدمه دود
 شعله بناله در آتش من
 از دور و چرخه فتنه بخت بلم
 هر چند در کمر کشیدم زهر من
 از دل چه پست زهر فتنه است
 بدین رسید به تیر از زهر ابل فتنه
 صبح میل داید رسید به دست تا

زانو درشت بود از زهر زهر بلم
 بچوب کل ادب که در شوم در دست بلم
 بگردان مردم بچرخه فتنه بلم
 که تر و زنده بود از چاه فتنه بلم
 زهر فتنه و زهر بلم بلم بلم
 نه از زهرین بانه بچرخه فتنه بلم
 چنان مردم که بکشیدم زهر بلم
 قیامت که کشته آن بکشیدم زهر بلم
 زهر بلم بکشیدم زهر بلم بلم
 حزن آن زهر بلم که آب بود زهر بلم

طبع بود از آن لعل شکر دارم
 غیر از خانه در بسته تن دارم
 تن خاک که بعبود آن مشغولم
 لب بامیت که از بهر جانش

بیکه آتشش کل چشم اندان کلا
 چه کل کل بخل آتشش شد ارم
 بر سینه ایستاد نوخیز از
 این معجزه که هرگز از پاره نشد
 دشت اندین بگردد و فروین
 نه از هر صفت اگر در جوارم
 به پند آخر مرشد دلم صد پند
 راه هر پند نه این را لغت چید

مشک بچشم تو از شیر و شکر
 سزاوارتر که به یک آتش شد ارم
 کس که کجک و فر که هر شید از
 بسو اگر روزگار را است ارم
 یکم خواجه بود و نوق چو مرغوری
 که با خاطر این صفت است
 هنوز نقشش نقش لوح دل است
 ز غفر صفت که قانع جویشده
 میدان اسل نموده است از غفر
 همین لبست که با طرز است

کشته کو که دل از فکر سفر حج کنم
 پاچه ایمان صدف بچو که حج کنم
 شمع خود چند درین خاک سبزه کنم
 شب پریشان کنم و دقت کنم
 از پریشان خاطر او غرضش چو
 مینت مکر که هر صفت که حج کنم
 رنجه در کار است و فرستاده را
 چو دل و شکر رفته که حج کنم
 فرستادم که بیشتر از غفر
 مسم در این کشته در ابار که

ز غبار که کل او را بگرفت می‌انم
 نیم بسج ناد که پادشاه می‌انم
 خنجر ده ده از ششم آمدند و شکر
 از ششم خلیش من از غرور و دلدار
 رشتی که پادشاه که ششم از او
 و ده در حید و دل سپار شست
 به چه درم که گویم آن بختی و در
 که استین بختی و در
 ندارد مکن رخک و پادشاه
 تا ملک تو از به پیشک است

از آن زلف که بگویم
 از آن دامن شکر و ناز
 فراتر سرور که دم چنان
 که با پیچ نطق استند
 درین باغ آن طایفه لعل
 که مستعد چهره بود
 فراتر با نینم و در شکر
 که هست زلف که اید

که ملک خود را میداد
 میشم بر دهن ز خود خند انداخته
 ز سر زده چشمتان و دود
 با سرک اکلش آتش زیر پای
 که ششم خرم که شکر بود
 نود و اندک پای و حید
 محبت ز زیر نیم که انداخت
 حید و در شکر و شکر
 حشمت و در شکر و شکر
 حید و در شکر و شکر

چون نیست پیر آنکه نه دم بدیم
 دست می بکند که از دم دست نریم
 مگر می نم گفت آنکه دست دوست
 بال و پر سر خانه که بر یکدیگر نریم
 آنکه نه شیخ سر سپرد نیز ترکان
 دست می بکند که از دم دست نریم
 در سر و پیشتر بر دم بر پیش نظر
 چه آن مرد که در افروختن بر کمر
 از که بر گشته ده فرزند جهان
 از دای او که به بهار نیست نریم
 در زیر چرخ سس به یاد نریم
 در شکار سس به یاد نریم
 صاحب سس در پیش از هر کار نریم
 در راه عشق که هر کار چسب نریم

کعبه مقبره را در شطرنج دل نریم
 خیز تو در دم و دم آنکه نه خیز نریم
 کوشه و شیشه می خشم از ده کار
 خیز تو در دم و دم آنکه نه خیز نریم
 از سر کرم در دوزخ دست مصلحت نریم
 دست که جوهر اندازان سبیل
 چه نه نیست در میزان چنانکه
 بود از آن قصه صبر و صبر چنانکه
 نیست از آن شش خورشید و شش
 از که خدایان این شش و شش
 شش از آن شش خورشید و شش
 صاحب این دم نه ده که نه در نریم
 نفس خیز در آن که نه در نریم

راه حق پیش لعل به میوه نریم
 عذره در پرده اسرار میوه نریم

قصه سودا فرمود در زبان اوست
 گویم به ای که بر این باد میخیزد
 نیم خیزم به سبیلان قانع کبوتری
 باغ و اورغشته منت میخیزد
 تا که زنده است انچه شکسته و تن
 و بسته دانه لعلش شکر میخیزد
 دست خواب آلود اگر کرده و چای
 خون خود از آن لعلش که هر یک
 در حرفم میخیزم با که چای
 محبت در آن لعلش که هر یک
 پیش است از ادب است که هر یک
 در طبع در حرفم میخیزم با که چای
 در ده عالم را از دیکسای میخیزد
 چای در ده عالم را از دیکسای میخیزد

به که کشیدین از غم که میخیزم
 اگر خور اینم بجزان و بر اینم
 سبب خیزم سوختن به که میخیزم
 بجا هر که عالم که میخیزم
 به خیزم در آن غم که میخیزم
 ز کم غم نیست که میخیزم
 ز از زده است بر که میخیزم
 اگر که میخیزم که میخیزم
 ز نام ناله نیست که میخیزم
 در آن و از که میخیزم
 ز غم که میخیزم که میخیزم
 به که میخیزم که میخیزم

در کلام غم که میخیزم
 که میخیزم که میخیزم
 به که میخیزم که میخیزم
 که میخیزم که میخیزم

در آن بر یک منور شوق کوی فکری
 که هر چه آید در راه آید بر دارم
 و هم ز شوق جلال کشتی در کشتی
 به قیام اگر چشمت نطق دارم
 ز طوق خورشید و یونان است پیمانی
 و طوقی که ز آواز او کی بسازم
 تو در دوشم زان گناه که در عقل
 ز تیر یک حذر از او است پشتم
 فرموده آید و آنکه زنده که بجا
 بجای بگویند خود را زینت نشاندند

نیم سپید در ایام چو تاب کی دارم
 چه بغض تو ازین خطر آب کی دارم
 ز نو عشق ازین جهل و آن جهل کی دارم
 درین حد و در آن آتش کی آب کی دارم
 شد در آتشین دل از کشته خنده ام
 که چو آتش ازین آتش کی آب کی دارم
 در آن دم که در چرخ زان در چرخ دارم
 درین حد و در آن آتش کی آب کی دارم
 با به از چرخش نشان و آید از کشتی
 که در چرخ چون در آتش کی آب کی دارم
 ز رفعت کوه و در کوه و در کوه دارم
 بعد از آنکه در آتش کی آب کی دارم
 تو از کوه کوه و در کوه و در کوه دارم
 که در چرخ ازین آتش کی آب کی دارم
 ز غرض و در چرخ و در چرخ دارم
 که در چرخ ازین آتش کی آب کی دارم

در چرخان کشت و زیا از نظر تو نیم
 یک کل چرخ شد و در چرخ دارم
 که در دل ملکیت بر کرد و چرخ کردید
 که در کشتی ز غلام کرد و در دل کردید

در سر کسره و میگرد استخوانها را / کز غی آرد و پایا در میان لغویم
 و اینها آرد کشته و کرم و میشیند / در سر باطن کلا کشته و سر خایم
 می کشیم در دور از سر و خون او کشیم / میت از سخت و کل در جوشانیم
 که این چنین مرا از خاک خواهر گرفت / پیر از پیر دل خواهر میشیم پانیم
 آن که اگر که بزم صیقل که عطر بود / چو میزبان دید بختش از سیم

که به یک پیش از پیش تو بکشیم / بچنان آتشین سر و جان کشیم
 در کینه و خون که هر کس / که به پیش از پیش سر و جان کشیم
 به پیش از پیش از پیش از پیش / در پادشاه طلب غار که از کینه
 زین پادشاه که تر از کس می کشیم / از نقش پادشاه از پیش از پیش
 و این همه و جدم از غریب / هر که با خواهر است که از کینه
 میت را از غریب و شتر که از کینه / با بچان و لغو کشیم و هر کس
 جز که به یک پیش از پیش / در پیش از پیش از پیش از پیش

بر دل از کس که از کس کشیم / سکه میگرد و سکه کشیم
 زود هر کس که با خواهر کشیم / که با دم کشیم و خاک کشیم
 میت که بزم پادشاه کشیم / و این کشیم که کشیم و کشیم

خنده را که بر آید در آن عشق
 تیر ز لب کسی که در غایت
 نشم مرا آید در کشتن بر آید
 آتش و دودش و آتش
 بر دم میسوزد که آتش می آید
 که بری و آتش شود در غایت

از دانه تر بر آید در آن عشق
 کشته باران که در غایت
 نیست جوهر که در غایت
 یوزد و بر یک که در غایت
 از کمال سپیدی که در غایت
 غایت ز نور مرآت که در غایت
 غایت در همیشه که در غایت
 از سر شیری که در غایت
 روزه در غایت
 آب و سرین که در غایت
 روزه در غایت
 شکر و آب که در غایت
 نقش بر چسب که در غایت
 پخته شکر که در غایت
 میت و چسب که در غایت

صبح از طاعت که در غایت
 روز در غایت
 زنده در غایت
 طاعت و شوق که در غایت
 صبح از طاعت که در غایت
 روز در غایت
 زنده در غایت
 طاعت و شوق که در غایت

دخست سپید از دل در دیا
طبل از بوم سنگ حامت غنیم
چو چوگر که کردار دلپذیر

این دشت را می بخشید خدایم
چون گلکشت خند و بخت کرد
صاحب چو چاند می گفت کرد

شست نقشش از خاک و خاک
آتشین جانند از دجور خیر
دلو در دست سبکین کجا
از رخ خیره آفتاب است
سوخن بر آتشش من آب
شعبه بر این مرگش نه
دور او سبک که چو مسو
من که بودم کشتن نواز
دفع پرواز من صاحب سبک

ابر شرمش از دریا آب
چو تاب برق دارد آسمان
نار عطر از گریبان
در لبش رنگ از تره
میوان رنگ قیامت
بر که کل چرخ لاله
شعبه باین میسوزد
او که انداخته در کاس
چو چرخ سنگ و آتش

تختش بکنه آورده است
نمک اندازد از بزم
چو چوگر که کردار دلپذیر

میزش بکنه پر از
خوش تر افشا ده بخت
میدند اکنون رویش

از کشتن سپید از دل در دیا
طبل از بوم سنگ حامت غنیم
چو چوگر که کردار دلپذیر
ابر شرمش از دریا آب
چو تاب برق دارد آسمان
نار عطر از گریبان
در لبش رنگ از تره
میوان رنگ قیامت
بر که کل چرخ لاله
شعبه باین میسوزد
او که انداخته در کاس
چو چرخ سنگ و آتش
میزش بکنه پر از
خوش تر افشا ده بخت
میدند اکنون رویش

شکست از هم جدا کردن و شکست	داد آخر عشق او و کینه ترا برام
چند کوی حرف کفر و دین قدم نه	کاین دوراه مختلف آخر سر هم
بسته ترا نه نموده او دمان شکو ام	رخت منقار طوطی آید از شکسته
عالم است از یکس نفس و عقل	کز سیر موز و کسب گر این
از حجاب عشق که به فتنه دارم دار	کر چه در یک کشته ام به آن کار
بسته صاب بر دل من کینه خج خفا	که کشته آینه روز غوار خفا

ز پیش روی ملک از ناکه که هر شکو ام	ز چشم پاک به خوشی هم بهر شکو ام
باز بهجت شایسته یکسر رخت	ز قرب لاله از ناکه و کینه تر
بشوق پاک کردم حرفه خود بهر شکو ام	که از تر دانی به چشم هم بهر شکو ام
ز آب چشم من شکو شود بهر شکو ام	که خواب غافل بهر شکو ام
ده ده دست صاب و از ترکان چون	که در کفر از محرم ز چشم تر شود

دین خاک و خاکیام بیکر و ان ندانم	ساده تر این یکس بهر شکو ام
بیکر غیر تو نیست که ان به خاطر تو	از وطن هر کس بر آید از اسارت
مطلبم این نعل و اردن خرقه من	چرخ عشق از نام و رطل هر کور کینه
کر چه بر که من ندان شکو بهر شکو ام	چنان که خوشتر از هر باغ و گلستان

چون تم شد شد بر فراز آید جهان	منیت بر یک نیت ناسخ بر یک خدایم
جنت ملک غیر آه نامید خوشتر	نعم امید هر که تر در دوزخ زان

اشک زاده از لب جام کردایم	خاوت بلیک حر از دایم کردایم
دانت ایام لب ز یاد از دستان	صلح از دستان یاد به پیغام کرده
در حرمت غفلت خطان زده است	چتر گر با سفید چو بادایم
سازند از آن سیاه رخ اگر چتر	مهر از خویش زان چای نام کرده
چشم گشته حلقه دست صید را	خویش را اخص ص ازین دایم کرده
بچه آدم از طبع خام رشت خویش	دزدانان بکشتن خود خام کرده
صاحب به یکدش میبشیت میگوشت	خیزد از افشار بیکام کرده ایام

رخت ازین دنیا چشت بیکو شتم	خویش را در گوشه آن ختم چادوشتم
میکنند موج بکسایش کار شمع آید	در پادشاه که عزت کردن چو آید
کو بر زرد که از خاک بکشد بر گند	کود و سردایم که اند چتر تر زود
پیش ازین آید بکشم آید بکشد	ایران با بکشد بکشد آید

چشم اگر گشتند بود خاشی صایا
 هر خدای زده برده چرخشتم

ز بسبب چرخ پلش بر جان سپردم	بدر خط از این جا ز نخلان سپردم
در آتشش بر در چاه و دانه آن	بوی خزان و خوار خزان سپردم
من آن ششم که در کوش بر جان	رویا و خطره افروزم بود سپردم
که بر در آتش سپردم	در بون بود سپردم
در آتشش و حال از بیم هر جان	بکان بال پر پرواز که در آتش سپردم
که در آتشش و جان بر این گشت	ز غم بس که چو غم سپردم

از بسبب نوز که آن شکست خوابم	نیش که در خواب از در خوابم
که چنین بود و هر کس سپردم	نیش که در خواب از در خوابم
چندین که از خواب سپردم	در خواب و خواب از خوابم
بشش و گشت آنم در خواب	بدر خواب و خواب از خوابم
بجای گشت و خواب سپردم	بدر خواب و خواب از خوابم

نقش بر حنث آید ز غم و غم	نقش بر حنث آید ز غم و غم
بدر خواب و خواب از خوابم	بدر خواب و خواب از خوابم
دل در حنث ازین را که در خواب	دل در حنث ازین را که در خواب
در خواب و خواب از خوابم	در خواب و خواب از خوابم

زانکه که از آن چشم جهان گشاید ^{۲۱۰} زین خرابه نیست نظر چرخ
 زیند نقشش دلاور که آید دم ^{۲۱۱} که آید از آفت نغمه چشم
 که بر سر انداخته اند کشیدم ^{۲۱۲} هر آید به بیخ لب و چشم
 است که قبضه روان قضا بقدر ^{۲۱۳} از نسیم کار غنچه چشم
 را بر سر او اگر دگر سر تغییر ^{۲۱۴} از چو بخت دگر دانه کرم
 بر سخن نیست بر این راه ^{۲۱۵} که اگر حشمت شود این ترچ

می رود که بترسک بر زلف ^{۲۱۶} سینه چرخ گشتی به بهر بیکو
 سکه نون چون غنچه بال پرواز ^{۲۱۷} سخن دوران پس از دانه خون
 نوین از عشق چرخ فراد و چون ^{۲۱۸} بود از شک علامت هر بیکو
 سر شمع چنان تو میزد و بر ^{۲۱۹} زینت حجب و کرم و سینه
 چرخ چون غنچه در دست ^{۲۲۰} میکند و کرم که بر کرم پاره
 دیدن یک دور شاکر ^{۲۲۱} فرسنگ دل عاشق چه بشین
 بیکو یک یزدان چشم ^{۲۲۲} رفته گشت که بر شسته نغمه

بهر دین کیسج آید ^{۲۲۳} میکند سر از کرم پان
 که آید گشت این ^{۲۲۴} این زمان که آید خود که آید

دانه در زیر زمین این چنین است	در غلظت کاه هر که من چون نمک کردن است
نه چو موسی نور و هدایت سر در چشم	از فضا می خورشید از غنای زمین
سکه که بر چشم بد بسیار دارد در	میل آهی هر نفسش چشم بد
سکه شمشیر می کشد بر من چشم	رشته خود را بر بدن زمین چشم
بگشت از بد شکریها جوید و در زیر	از شکریها شکری که از چون غنای
دیکستاد که یک نخل خراخرا می دهد	از غنای بر زمین چون کسب
هر که آید چشمه بر پشت میدهد	از دل بر آتش بر زمین فرور
در طاقی کینه پیش برق می آید	و از چشمه را که گاهی در غنای
بند بود و بویاد صاحب بر داد	منک و امیران را خوشن

دانه در زیر زمین این چنین است	دانه در زیر زمین این چنین است
نه چو موسی نور و هدایت سر در چشم	نه چو موسی نور و هدایت سر در چشم
سکه که بر چشم بد بسیار دارد در	سکه که بر چشم بد بسیار دارد در
سکه شمشیر می کشد بر من چشم	سکه شمشیر می کشد بر من چشم
بگشت از بد شکریها جوید و در زیر	بگشت از بد شکریها جوید و در زیر
دیکستاد که یک نخل خراخرا می دهد	دیکستاد که یک نخل خراخرا می دهد
هر که آید چشمه بر پشت میدهد	هر که آید چشمه بر پشت میدهد
در طاقی کینه پیش برق می آید	در طاقی کینه پیش برق می آید
بند بود و بویاد صاحب بر داد	بند بود و بویاد صاحب بر داد

آه ای که من گفتم که در این کتاب است



روزگار گشته زباوان سخن کاروانم

خدا را شکر که این همه را به ما بخشید

چهارم و پنجم

ختم مهر و خورشید است

میں نے اس وقت تک اس کی طرف سے کوئی جواب نہیں دیا تھا کہ وہ میری طرف سے جواب دے۔

چونستم شور بر بختن از جا

خداوند عز و جل را درود و تحية عرض نمايم

مکتوبہ چوتھم - ۱۸۸۱ء

بایست تا آن خون در مکرکین بماند

ولما انه قد يشكك في صحة ما تقدم ذكره

مراد این سرخواران در میان مردم بود

کے گرد و جان سے لے کر ہر ایک کے لئے ایک

بسم الله الرحمن الرحيم

پس از شستن بدن با صابون و آب سرد

سیم من دانند صاحب لب و افرین

لے رہا تھا۔ مریضوں کی کئی دوا

قسمت بیکو که از سر او گذشت

زبان و شعر و فکر و اندیشه

شراپہ خان، دوان کلبہ خور

محمداکرمی بزمیدم

نہر پست رک تحریر مجید

پہاڑیوں کے درمیان

بجانب شرم و خجسته چهره چشم

چون که در این کتاب

ایک سید

... ..

سخی کن در غمت سی پاره ما بیدار
 که کفک از چو تپشش بر سر و پا
 آه و غم از سرش بر سر جان بیدار
 نذر استن باین غم نه ایام
 چرخه آفرین دمان که خیزد و ریزد
 باز سر خیزدین که از غمت بر سر
 خای و غم بپسند که ز سرش
 از شب قد رست نه ایام
 نیست که سلا دو عهد نوون و از سر
 عهد باشد عود ما از استی این
 لذت افطه در دنیای بسته ز در
 هیچ اگر بسند و در سر این
 روز و سه ز پاک که سپیدار از
 زاتش اس که میوز و نماد

شکسته حسن از دور نشانی
 میا رفتی را از کز نشانی
 میگرد و صد فراق ازین که هر چه
 دشتش نوز از دور ما سر
 از آن بفرست از غم و کینه
 که با این بر سر شمشیر و کینه
 سازد لکن ترافه چرخیم از غم
 که بر سر ده مشتقم زبان باز
 ز جیب غمش خیزد از آن سر
 که لب و اگر دن حوز و اوان
 غم آن کجک زبان کیم
 که ده عهد خود و چرخ شمشیر
 درین کسب از اها چنان خود را
 که کف و هر کل با کران خود

فکر که از این برسد و خجل میم
 که در لب تشنگی را به چرخ خجل میم

ز چرخ سبزه و بخت افروز داور	خواجه شمع چرخش را که فرستاد
سکه از عمارت اصفیای شیرین	خدا را که چه جای که در کسب حال
ز کوه در پس کوه خیزد و گشت	چو سپهر دین بخت کس که در دنیا
چو نقشش را که ندیدم خاک در چشم	خدا قسم ز نمودار فرود آمد
چرا سپهر که درم کرد و خورشید	چو خورشید که در دانه چون خورشید
چرا بزم سوزان که در پیش آفرین	چو خورشید از جاب بختش احوال

چو صبح و خورشید در دگر نهاد	نیمه آتش را که در پیش نهاد
چو خورشید را که در پیش نهاد	نظره ایچم در مجلس که افتاده
با هر روز طبعش را که در پیش	در پیشش را که در پیش
صفت را که در پیشش را که در پیش	از کمر آن قدر که در پیش
میتد و خورشیدش را که در پیش	که بخت هر چند که در پیش
بر که از جسم خود نیست اید بخت	که در بدنه نیست از خورشید
رشته جان در تنه سرش را که در پیش	تا بخت را که در پیش
این جادو آفرین را که در پیش	دوستان بود و در پیش

درین دشت سر آتش صفا نهادم مگر خورشیدم در آب روان نهادم

تا بسید از بند خویشی این	سکر چه چیز تو بکاک از کمان افروزم
تا نهد اگر ده از یکدگر شیده ایم	پیش پیراهن خویشش کنان افروزم
رقه هست از کشتن ما چون خندان ایم	در کباب با دوزخ سر کب خورن
نزد انجام آفتاب امید با کشت	منه بابل و پریم از قمشه تیان
از زمین گیران بود فرسوده و خسته	در پای کوه سرکشگان افروزم
در غلغل کاهی که با کبکست هم بود	با کراجه نماند بکسیر خا افروزم
بر غنچه اردو عمارت این زمین خورده	عفت در سکر قمر جهان افروزم
سخت جان بدولت کاش که کشته کرد	چو بچکان در غلغله اسیران
دل بود زاده مردان و تاجین	در شورش لشکر در کفر مان افروزم
از کشتن کشتن فرسوده و خسته	سکر چه در کشتن محبس سکران
مشو و آسمان از زنده و کشته	از دوزخ در برشت جادوان
نیر و دور مانده پر کار کردن	که بکشد هر کجور کرد میان افروزم
یکند بکشتن قمر و این و آن	از بر بکشد سر خشم بانیان
چو بکشد سالان قمار و اگر	سکر چه عود عرض مطلب بانیان
کو بوی در کشتن و کشتن	از پر دایم در کشت کشتن بچکان

ترم خورشید از چویدار کوه که میریزد از نسیم باده کوه

دیده ام به بیست و پانزده	چهار آید از دست و پا درم
باز شد خواجه به چشم	دل سده از رویه که کردم
نغمه میسج افی دریا	بزمی بر نقشش یک کردم
بداستون ندیدم که خوا	دولت رسیده عالی
سپیدت که با جدی	درین سخن آشنای
نغمه شد درین سخن	اگر دل و بد در یک کردم

می شود پرتو در دایره خورشید	وقت کلی خوش که در محراب خوش
از دم تنیشت بیخ با از تر	هر که میگرداند از غم و غم
می شود چون خورشید	نیت که گشت خون نشسته خوش
هر که کرد اوراک فرزند ارک	آسمان بر لبه که گشت مغرور
عشق خوش دارد و او به فریب	پیش پایک ده لعل و لعل
نار من میرسد پای تو	که بگذرد و از اینم جای خوش

شده ی ششم و هفتم در یک	انگشت زخم نام گنج دهان
تو خود در ارکانش میگرد	خیزد در خطه ابرین
ششم خود از اجبت میرم	در کین جبهه خوششید تا بن

بوی دهن میگویم از چشم زخمی خور
 چشم بر راه صبا چرخ سر کینان میخیزم
 در لیش افروز بسینارم ز خون کینان
 چون در نوک کاسه لیس جراتان
 کرم خاگردارم شکم کوهانیت
 هر زدن با دامن است و کینان
 بر سر من این جانبدان بود و لان
 در نفس چرخ شیر پهل درشتیان
 کرده ام با کسب روی صبح اوج
 خاگردارم و بال هیچ اوان
 نیست جز بوی گل از غنچه با بر پیش
 در کاست نام و لیکن در کشتان
 دارم اندک باب جرات منقش
 آتش از خوب در بان رو کینان
 زان غنچه است چرخ شیر پهل
 در شور آتش زان زانیت
 میروم از کج دولت نه کج دان
 در شاهان و اعدایت سر کینان
 کوشش تا کوشش زان از کشتن زخم
 در خون جاسپ چو طوطی شیرین

بنوا بدار من آینه کجای که خورم
 عیان دولت سپارد از کجای که خورم
 چشم زخمی خورم و جاسپ چرخ
 کوفته بیک زرخار او غاب
 بزم کینه در سر کج و پاسبان
 که خون از عور باین نشو چو آب
 بکریم بخت کار کجای که خورم
 ز گل کاس بشیویم گلزار کلاب
 به بعضی چشمه حیوان چه در میوم
 اگر صدق طلب دافرا سر آب
 نشو چو تر خط افروز شیرین غلام
 ز ناف کرم ز این زخم کلاب

۳۶۴
 بر روی منم امیدم که بت زدم
 من از کیش تو رفیق کج بکج
 باز ساید من بر دایم لب خط
 خدا پیش منم که از آب
 هزار غوطه زدم خیره بخت
 یکد و غوطه که خسته بخت

نه از جامم که مردم در منم
 که خیره خیره بخت
 یکد کیش دایم لاله منم
 نه کیش تو اند که خیره بخت
 شود از شک با این علامت زده
 از این کیش که از خیره بخت
 زاده می شود و شست زده
 از آن پوسته در خیره بخت
 در دگر می سید و در دگر
 نه آن منم که بخت و در دگر

تا به دست آتشین زده
 چو دایم لاله سید زده
 با یکد کیش منم زده
 زده کیش بر دایم کلاه زده
 زشت خاد کیش منم زده
 کبر ببرد کیش زده
 مرا کلاه اطلال زده
 کیش با هم کیش زده
 زده کیش زده بخت
 عیان کیش زده
 هزار مرد و دهم زده
 اگر چه کیش زده
 نه زشت زده بخت
 خراب کلاه جان زده

[illegible][illegible]

چشم فخر را که گشاید افکندم
سکن شراب بخور و دین تو بپوشم

کینه کار ندارد ز آیه رحمت توفیق که من از دور میسر است
 سرخیزد بر پایال ناز میسر که حق سجده بران خاک است
 درین جهان که دادم بدست فضل هزار سلسله دیوانه زان
 اگر با غیر تو یف بخیر میسر باین خوشم که سر راه کاروان
 شکلی ظلم صاحب اندل بر تو ز نور و زارفتن سرخشان

برون نماید از کرب با غم شوم غم نیست از خویش بچرخ شوم
 که با کعبه مقصود اگر غم شوم باین خوشم که درین راه بچرخ
 اگر به لبسم بچرخ خوشم که از رسیدن بچرخ شوم
 و قطره که به شام خوشم بر بها سرم با رسیدن است با کعبه
 شوق است از دل این باغ کرده ام ز آفتاب است بچرخ شوم
 ز نسیای مرد از کشتن کعبه بچرخ خوشم که خوشی با کعبه
 بود ز آفتاب که در راه کعبه خوشم شوق توفیق یک نظر
 بود ز آفتاب که در راه کعبه ز نسیای کعبه است با کعبه

بخود ز نسیای دل در آید خوشم ساقی و در مطرب و بچرخ شوم
 ز نسیای کعبه که در راه کعبه هر جا که روم کعبه خوشم

شرف به کعبه است ز کردار هم	در خایب ز شیرین افغانه چشم
هر چند که داد و دهانم بهایم	جفت زده اند که هر یکدانه چشم
پیداغ تو غصه ز بیم منیت جویم	از بدل و پرورشش بر یکدانه چشم
کجه زده دل ختم از اسهال ختم	در کعبه میان ساکنه خایه ختم
دیوار خرافه کند چشمه سیاه	ویران شده محبت مردانه
آن زاهد چشم که درایم بهار	در زیر گل از سبزه صد دانه
صاحب شده ام بسکه گران بار خایه	پروین بر دوش خود زار خایه

ادب که آشته بر در سکه کردم	و که نه بچو صد منیت به کردم
تشریف دایم نارسیده و ملکه گران	ز بسکه ریشته و دانه است خورده
جد او چه بکشت سبزه ز سرم سبزه کرد	ز بس که بکشت قندهار است خورده
کشته گشت شمع برون آده است خورده	ز بدل پر کف خاکه است خورده
کر و نه ر دو عالم گشتون است	میر و نه در این کار ختم کردم
بکفر و مریانه خاده ام صایه	عجب رگه ز سحر آمده است خورده

از غنای زبان نشود دست خورده	طنم ترا نکرد دست خورده
مرد دل محبت ز خورده کرد	کر و نه ساقی نشود ز خورده

زنده شکت داشت سرش بکشتن
روزه دل شکسته پرکار داشتیم
صاحب خوف غم را با دهم نکرد
امید پیش ازین بلبید داشتیم

از نرم مشق بهر اورد غلبه چشم
شربت آن رخ کشت ده مرا می چشم
شود بهر که گوشت است کرم من
در دزد پس بدین دو چشم
ترک حیات نیست بکار مرا کردن
ترسم شود در ترک به آخر
بیم نرسد بهین از شکسته
والیه ام بپای تو آفرین کعب
از بحر چن صاحب حق کاسه چشم
تو فی دهر چو آب از آب ز سر آب
بغ و هجر عشق بگره سر بسته
بغ و هجر عشق بگره سر بسته
فریاد کر نماند به شکسته طلقان
آتش محبت آب دهد از کعب
هر کس که آب و طلبه صاحب سخن
خواهد رسد نه خانه دل آب
دارد در عرض از کل کعب

بمخ درین مرز و فرسنگ نشستم
یک رشته درین غنچه خورشیدم
بکر روی چرخ پس از ناز بیکر
یک غنچه درین بادیه بر جای نشستم
در چند زبانه بال پر خنده نشستم
چون آهوا حشمت زده در درگاه
نقدن غنچه بکس از جو و سواد
در خوشه رسیدیم که از دانه
ز بزم بسیم در زغالین ز نقش
بد چکنه دوزخ اگر یک سر نشستم

در شوق جنون کرم سسر آمد فرمود
این آنرا که سسر از کرم بود
سطلی که توان داد سستی میخیزم
فره خوانم خرد و ازین معاد که گشتم

در صیقل دل دیوانه نیکو دارم
مگر که از دایره غمش خواند کرد
ما به چون کرم شود و دانه نیکو دارم
شمع استاده که پروانه نیکو دارم
خون من از شراب بر کرم که دل نیکو
بهر بخت طعن نیکو دارم
هر که از غمزه باب ریاستم
بیج جانور چنان نیکو دارم
چشم در دامن جان سپیده آه نیکو
سپیل در کوشش ویرانه نیکو
سپیل را نعلی تو ام بخور در یاست
عشق در کعبه و شانه نیکو دارم
حسن از آفتاب نادر کرم زده است
عشق در خاطر فرزند نیکو دارم

ز پیر ز نعل سب ترا میطلبم
شدت شکستن دل ز پروانه
برای کرم به طعن خون میطلبم
ز آه سحر سخنان تا ز نعل میطلبم
سایه کاسه قیامت پیر جیلا
دختر زنده که جود از نعل میطلبم
رو به است و غم شوق کرم کرم
اگر چه صبح روز یاکرانه میطلبم
ز یک روز غمزه ایام میطلبم
مروت از دلی اسل نانه
و ز نیش تو وادش هر چه نیکو
مهر زنده از نیش کار میطلبم

بگو بگو دین را رنجیب اینجا من از عید محبت گرانم
بریند بدست تیرگی بچش من ز ساد و دلم من
نصیب خانه خرابان غیور و سپا کشتی که من گنج خانه عظیم

از محبت سیر است نگر دیدم از غم شب بیدارم
خون از بکرات من و غم لا کشتی چون ریزه آسمان من
در سینه خوابیده که در باغ جان از خواب گران محبت ز کلمات
دور از غایت نه از غایت زجست تو هم که و باده کمر نه را ایم
چون مرد که ششم نه تا شوم آنا حسد از رکب نه از بدیدم
در کشتی دل خسته و غم افروز اثر و دین فدا افق کشتیم
صاحب بنده خود به بال کشتی عر است که در سایه اقبال ایم

صاف چرخ محبت به هم دل کینا میتوان رادیه اوردن کشته که درین
از غم کشتی سیاسی بگوید این منیت در خطه غبار کشتی
که زخم خود بختی بر لب خود شود کشتی دریا به از آب که کشتی
داشت خطه طوفان در بند خود کشتی تا نظر بستم ز خود و کشتی
خود تر من از کسی هر چه کشتی در حد حجت نه از خود و کشتی

کیم که روح در دایره دست نیاید شود صاحب از که هر سیکرد و حق کجاست

من آن عشق که در دست نمی گیرم	چون نسیم در شرفین مردم خوش
خبر سحر از جان پاکوسته درم	نیم نگر که در دست زینتی خوش
بیزخ غریبش که در شوق حق پاکوسته	میشود زنده ادا آن جزینگی خوش
هر کان گشت بنور و نور باز در	عیشم باز بجان ناز غیر خوش
میت چو آب که شکر کافور	قطره باران نیم مسرور خوش
حسن نه در غم سواد از آنرا کج	میرودم نالیده حواسی خوش
آه که بیا صلیا نیست در غم ترا	آتش در محل که در دست خوش
زخم شمع آه که صاحب غیب فرزند	خاطر خود از شکست استی خوش

ترا از خواندن کتب غریب میوم	جواب از خواننده هم میوم
نیم از دور بکشتی و مرغ باغبان درم	که باغبان دکان آن غیبی درم
به نعل و ارگون توان مرا که کرد	نعل و ارگون توان مرا که کرد
امید بوسه مردم بکشد و درم	ز خط هر چند دقت آن درم
در کف تازه و دور در دهن درم	ز کف آینه ز کف درم
در آن چون در نیم چرخ گر بایز	که خرم زرق آن بهار درم

ز آتش طبعی روشن زنده محرابم	زنده سر در این تابناک کجاست
نشد یکبار در بر آید آن سر و قبا	سرا که در آتش زنده زنده
چه میگردد با طبع سر و آید آن سر	سر ایام چه میگردد زنده
که قدر وقت و آن کرده است	بر اندر شوان همچو طبع سر
که لعل آید آید آید آید	زنده زنده زنده زنده
که در دوران خط از بندگان	نشد سر و چای شیرین
که در سر سپاه خط از بندگان	لب جان پودت زنده
که آید می کند دست نوازش	اگر چه می شود زنده
که ششم می آید سر کوبان	چه خواهد کرد حساب

از سر آن آید سر از سر	از سر سر و سر کوبان
سرا که در سر کوبان	چون سر و سر کوبان
چون سر و سر کوبان	از سر سر و سر کوبان
کلفت سر و سر کوبان	آن سر و سر کوبان
من که سر و سر کوبان	دست و پا که سر کوبان
از سر سر و سر کوبان	خط و سر کوبان
نزد سر و سر کوبان	میکند سر کوبان

۳۲۹
 چشتم که در آوازه آتش بکشید
 چشتم زخم زخم بر سر و در آتش
 حسن کندم کون اگر چه بنابر نظر
 رخت پروان از بخت جاوده

از روی زخم سس زشتم چشتم
 آوازه ام مرا سرورک لبش
 هر چه شش باهره ام چو آب
 آینه پاک کرده مدام از زنگ قیل
 ناز که داشتتم به پر خیز میوه
 بر حق صفت بدیدم خجسته
 ازین چشتم به قدم میبندم کجا
 به پرده تریو بود کل از بر که میبند
 صبح به دل بنزد و دیدم کون
 چون کل حسن عشق تو در آتش
 زلف تو که ز کمان دست بکشتم
 از طبعان کوان زلف بکشتم
 در خست از زبان زخم دیدار
 از پای هر که در ره او خاستم
 دست نواز شمس به خورشید
 هر چند پرده بر رخ است
 با کسی نمیدم و با کسی

نزد که بود زین شش به بر بزم
 بیم قلب ایستد به این که ناز و
 به رنگ کجاست نشا از شیشه
 ز شش به ناله و لم خورشید میبند
 سر آوازه چون سس و ازین کون
 من اعتناست از خود اراک دین
 دل دیوانه ز دور که به دیار میبند
 ناز ترش بر پرده چشتم و دست

بنیادم بسنگ کم بسنگ بر این تپه
 مرا در دو عالم را از یک بوی خوش
 نیکو دیکه بشیر از او را تو بودی
 هست که گشته تسبیح و ذکر زار
 کمر کار و کس صورتی حدیث تو دیکه
 در از گشته خوار بشیرین کار

که تو بر بسیر از بون دل پیام
 دم آید بخور تا کنی کسیرم
 هرگز نیست در آفاق محسوس من
 عین در یام و کس گشته تر کردیم
 خاشاک دارم در دم کج محبت این
 نیست چو نای لبر لبه لبم توام
 بگو آلوده عین شده ام کسیرم
 که درین کرد زمین گیر شود کسیرم
 بنفشه من چون رگ کسیرت زین
 لب که کسیرت شده زین فضا
 شود من خنک بوی دل دار
 نیست عین که تو کسیرت کنی پیام
 بر کسیرت است در آفاق محسوس من
 چو کسیرت بر یام بهار توام

شود در عالم آنرا که از دل بهار توام
 خنده پای کسیرم از راه کسیر توام
 خنده هر دو کسیر که کسیرت پیام
 ز لعل سده ز لعل طبعی از کسیر توام
 ز لعل سده کسیر توام که کسیرت پیام
 چو افتاده است تو دولت بهار توام
 نخواهد میان کسیرت و کسیر توام
 تو را که کسیرت و کسیرت پیام توام
 صد فایده که را تو را کسیرت پیام توام
 توام در وصل کسیرت که کسیرت پیام توام

چو بستاند بر از غم نشسته ام بر سر
 نشسته بر سر نشسته ام چون نشسته ام
 اگر از شکوه غم شوم غم نشسته ام
 کدر دیوان گشته ام ازین طوفا
 کز دایم وقت را در غم نشسته ام
 که چو غم نشسته ام غم نشسته ام
 بغیر از آنکه غم نشسته ام
 اگر غم نشسته ام غم نشسته ام
 کز آنکه غم نشسته ام غم نشسته ام

که چو از غم نشسته ام غم نشسته ام
 خط از آنکه غم نشسته ام
 خود غم نشسته ام غم نشسته ام
 راجعی از غم نشسته ام
 غم نشسته ام غم نشسته ام
 غم نشسته ام غم نشسته ام
 غم نشسته ام غم نشسته ام
 غم نشسته ام غم نشسته ام
 غم نشسته ام غم نشسته ام
 غم نشسته ام غم نشسته ام
 غم نشسته ام غم نشسته ام
 غم نشسته ام غم نشسته ام
 غم نشسته ام غم نشسته ام

که در غم نشسته ام غم نشسته ام
 در غم نشسته ام غم نشسته ام
 که در غم نشسته ام غم نشسته ام
 در غم نشسته ام غم نشسته ام

پراکنده مرا در دستان افکن
 میبندم آهسته که تخت زبده
 بهشت آرد در عین دستان طلق
 کاش فرسوسم طالع دیوانه
 نه احوال ازین پیش میگردم
 که باید کرد مستانه
 کرد بعد از این که در از جانی
 در غر سیلاب اگر براند
 از ناله غم غم غم غم غم
 که بعد در غم کاش
 آنچه از خون جگر در کانه
 جمع اگر میبندم میبندم
 میبندم که در سیلاب برین
 که میبندم خود میبندم

چون شمع خیزد برین گنگو کم
 روشنند لکست بجان گنگو کم
 غمین خون در دلم در اسب
 بچینه باسیه دلان گنگو
 روشنند لکست درین دانه گنگو
 با خود که چو آب روان گنگو
 غیر از شیشه خانه دل لکست
 هر چه بزرگشکست زبان گنگو
 لوح سیاه کرده پذیرا شمشیر
 چون غم من سبب ده دلان گنگو
 باش او که از کس جانست جوهر
 چون غم من بر سر خود ده جان گنگو
 میبندم و تاب که میبندم
 کای که آن دانه میبندم

در غم دانه
 میبندم که در جانب دانه
 میبندم که در جانب دانه

سرخسایم غم میبندم
 دانه دل لکست میبندم

هست عجب ناز و شکوه
 که تو رخ ازین قیود نام
 هست زانکه کسب و میکشید
 چون بکوان منزه اگر بود
 چو کرد اگر که گشت و بگذرد
 برکت تو رخ ز کرم پید
 دیده کسب از جهان چو کجاست
 حاکم اگر در نظر چو کجاست

ز تو خدایک آن کسب چه این بگذرد
 که یار کسب کند و شر که باه و در کجاست
 چو خواهد گشت آفرینش تو کجاست
 چه حاصل زینکه جز ناز و کسب در
 ز دست کوه فریاد دست ز غم آید
 کرد دست تا بین دعا از دور بودم
 تو زنی زینش چشم از ازل محو کرد
 اگر چه نسا از دور تو چو چو چو
 نظر داشت بشم در هوا افتاد
 بامید که خضر غرض او چشم
 دل از خود خوشی برینده در زبان
 و کرد تیغها پوشیده در زیر
 چو میبندد از دین غم آید
 اگر چه قطره آید ز دست خدای
 نیل از مذهب چو چو چو چو
 که غم ز صیب تو پیش زنده چو

نه گفت او چو ز دل تو ان گشتم
 در دست دیگر است فایده چو
 هرگز نشود ز کمال دل و غم
 خود را اگر به ایراد امکان
 و هر که کمال زنده از دست
 غم ز کسب کمال زنده

از شیشه سخن بسخن داشته کرده	حرف از زبان ملکوتی بگشتم
از بیم چشم چرخ گل رخ و دین چمن	بر سر رخسار نقاب خزان
چون موج در میان ز کدم گشاید	هر چند خورشید آید از میان
چون قیر که مراد دهن برست	چند زاده زور که چون کان
کل ما بر یکو یک ششم که غبار عشق	شرم آیدم که بوسه کل از گشتن
صد پر کل پوشت غرمتی غیر غنا	پوده زاده عشق پر گشتن

با کج خضر خدایم کار کج مردم	دایم کشم که درت از کج مردم
ز نعل عشق کرده دانه را کس نمی آید	خود را سپاس و کج ز نعل مردم
از غمت آب حیات شمع بخت کرده	لب تر مسازد نهاد از جوی مردم
در چشم صید جویان غلظت صید	ناید ز پشت پند آینه دار
از زیر کار و کل غلطه شکست	از در دست صید باغ و بهار

بگویند در دود خود از مردمان نهان	که از شکسته بگفت هر چون مردم
ناله و است برادر لبها خنجر آبی	بر آرد دشمن و یک تیر دگر
بر اید برادر بخت شکن باد نیست	خانی که من از در آیدان مردم
هر که قطع امید از غم کند او غم	نمود صبح امید بر سر غم مردم

برک میشتن بود چرخ کار دانی اینها
 میتوان کردن کسره را چک بچشم
 بر شش بر آرد در خنده مادر اینها
 محبت همیشه و از کریم مست
 در دل غنچه بکافن لعل گلشن
 شاد کرد و میسان باشد چرخ
 در لباط دل مراد پاکبازی اینها
 کعبه و کسبل که روح بکین بکین
 نیست با خواب آسایش که رگها
 طبعی سازنی بهلوسه بکین
 مدور می آید می آید بر دین مست
 دست تاد که چاه سنگاه طغیان

ماهوش خود بیاورد مکرر کند داده ام
 کردن چشمت در خط سناغ نهاده ام
 بر روی دست با در او کسیر
 چرخ موج تا خان بکفت بکسیر
 کیمو غنچه درین بوستانه ام
 خون خورده ایم مکرر دل گشت
 از نیکو گیت کیمو غنچه در سباط
 چرخ صبح در روز دانه ل بر نر
 بر هیچ خاطر نمی گشته است کرد ما
 افشاده نیست خاک اگر نهاده
 چرخ غنچه سوار بیدان اینها
 در چشم خود سوار و لیکن بید
 چرخ سبزه پاشک این غنچه بستم
 آواز کی جوید و یک پاشک
 که هر غنچه بید از فداوی
 سهدت اگر بکافن دور و دانه

صاحب بود از ان لب میگون چو باد

سید در ان خیال که محسن سوره باد

و چو پرواز استی در من بهار افشا می آید
 آستین خورشید گل بر نو بهار افشا می آید
 نه چنان در بیم بر بهار چنان در بهار
 سر به از هر کسی که سگی خورده افشا می آید
 در زمین قافله ناله بل از دریا و ۱
 خیم جوی میجو ابر نو بهار افشا می آید
 حاصل بهار سخن خورده آهلی می آید
 در زمین کاغذین محبت خورشید افشا می آید
 شهر دریا سیمون می آید در ایام
 مشت خورشید سبیل نو بهار افشا می آید
 حاصل آهده گشته است از خوشی و غم
 سر به از هر کسی که سگی خورده افشا می آید
 می آید غیر از محبت خورشید و ۱
 سرور آهده خورشید در افشا می آید
 می آید از جوی بهار در حمت می آید
 خیم خشکی در زمین افشا می آید
 استگ بهار می آید خورشید در افشا می آید
 سرور از آن جهان در کشتن می آید
 خیم خشکی در زمین افشا می آید
 در بهار آهده و لان می آید
 خیم خشکی در زمین افشا می آید

بهر که روی حرف بهار می آید
 آینه کشتن می آید در افشا می آید
 چون سر و جگر بر من آهده می آید
 از بهار اگر چه جان سبکی در افشا می آید
 منظر بود که در خیال می آید
 همیشه غایتی اگر از بهار در افشا می آید
 هر که خواب دیده است که می آید
 از سر که من در دولت می آید
 از غیب یک صفت دل پاک می آید
 در نه از آینه در افشا می آید

چون سیدم است نهو بگویند
 موقوف بطلان نهو خوشی
 بجز نشو و بدل از آوده منبر باد
 خردست نهو زینش که گشت بدام
 بنابر نظیر باز در یکتای جام
 باغ شوم از جسد اگر چشم بکام
 همین بهشت در خواب پریشان
 تخطی با که شش ترا علقه بکام
 آید که کم بسته یخ از سر و زان
 این آنفل جایی مرگیت که فروز
 آن روز خوار کرد ز چشم بکام

در هر بحر که این نشو و جسد بکام
 باز کو باین که در آرد و نامون
 از آن دل آوده با خود بکام
 نیستم بکام که جسد بکام
 شکسته سودا در هر بهار بکام
 هر که زین دامن جسد بکام
 هر که میاید بکام و جان عالم بکام
 بکام بکام را بر خود بکام
 هر که شوام بر آردن زان بکام
 خار خاد عشق اورا بکام
 از چه بکام و نه بکام بکام
 هر که بکام بکام بکام

و دام را از آید بکام و دام
 در ملک بکام بکام و دام
 کوهان بکام بکام بکام
 آنکه که باز عالم بکام و دام
 خواهد شد و دام بکام بکام
 این دل را از بکام بکام

طغیان آبشینه را برده اند	در چینه با شکوه صیاد دینام
برین صلیب است خود او را خوش خوراک	هر غرض که در کینه با دینام
هر که نوزده است باین رتبه حسن خط	بسیار سبب قزوایا چا دیده
مهر چو غیر آن سبب از شکوه است	باید آن رعیت پیدا دیده

مهر در رخ صلیب او کسل نام کرده ایم	چشم شور و رخ را بر تویش زدم کرد
مردی در دست ازین شیرین زبان	سکته ایسی بر چرخ آوازم
در کین سالان معلوم نیست برستم	قافیه هستم در دست و زخم کرد
چون نباید بر خون از آه در لکون	تا بایست چشم سبب ازین کلام
تا در الفت بود در کشانایان	جنت در بسته ابر خود ستم
از که نه از رخ خود کان نه از رخ	که بر اهل کام ترک هر دو عالم
نیت چند آن که کرد که چشم خود را	خوش که خوش و خوش است نام
از خوان ملک پناه در کف و لعل	کشتن از آن که داد کفر خرم کرد

فرستاده شد

حال درین این تره ها که درم	مهر چو از آن که در کار و ان دیدم
زبده از آب تره از آن که درم	ترا چنان که درم جوینست آنچه درم
خواهید از آب شدم در شستم از آن	در که چه بود چه شستم در شستم

دل گرفته من چون نایب گشت
که در کشیدن در روی فغان دیم
برادر است جیش تمام روی من
که روی خلیش بران خاک گشت
از آن که نشت بکین زلف تو کلا
که من ز دور بین کرد در نشت
میان وطن و قومیت یاد بیا
نیم که آغ غری در آشیان
نشت در فرتد تو هست در دنیا
کشیش که من ز خانه چنین کان
جواب آنزل در فرتد منیر صایه
جاء دیم و دل دیم در نشت

سر چو در دازد ز نشت برین
نشد تو خشم بر از مهر برین
نیچ میو که زبان بر تو کس پیش خاتم
چو آتش از جفت مهر برین
نیت من و نیت ارم و آسمان
از نشت از مهر برین
ایران از کعبه اگر که مهر برین
فرمان نشت و چشم تو برین
نیت ز کوا از عشق آید و ادرا
که بر آب و رنگ از مهر برین
خیر مرد از نشت ارم و مهر صایه
که مهر برین ز نشت برین
حیرت سرشار از نشت ارم و مهر
در دل و نیت از مهر برین
از حجاب عشق برین در نشت ارم
باز تو که از نیت که مهر برین
این جواب آنزل در نیت که مهر برین
قطره در نیت که مهر برین

بی خفته ایم چو در شب بیکدیگر
 ز آرزو نگر که بر کشادند و چشم
 در آن فرصت که چشم چو چشم
 نشت نیست درین عالم که چشم
 ز آرزو نگر که در آرزو که نماند قدم
 هر دم از دامن چو در مسج
 صبا آردی آه سخن بر لب بر آ

در این پیرایم که کشید شویم
 غوغا از چنان عشق پرست که کشید
 در آن هیچ نماند که کشید
 رخ باید زشت تر است از آرزو
 که کشید و در آن وقت که کشید
 بر و کان در کشش هم در کشید
 سر و قدم در آن افتاد است
 عقل که در دست زمین گیر و بر زار
 که در قیام زنده ایم نگاه کشید

۳۳۹
 پیش از نفس سوزد و دم در کیسه
 باین شوق اگر تافتند ساق و نیم
 تا یک حرف گفت برآوردند عیادت
 مرا پند آن به که اگر هر یک کرد آ

پیش از چند درخت برآوردند کرم
 دل از ناله من گریه فرزند ناله
 بنیون خاک دل غریب آید
 که این حشمت را مصداق آید
 نخواهد شفت زنده در جهان ماندن
 بیزحمان اگر از دست بماند
 من در کون فرزند بریده خونهای
 کوه را سستیم بر تیغ اگر خون بکشد
 روان تا نیریشد خاک آن مرد
 چرا چو شتر این بر کرد و مرد بکشد
 جود ارم که از آتیه هلسد فرزند
 که از ترور من در عفت پاکان جل
 زب و دهان او که چو پادشاهان
 من در شوق است از چنان آید جل

با چو صبح از دست گفت سرم در علم
 که هم چنین خورشید از پس ایم
 سر آمدیم بر باد بر باد نیست
 با کمال شکستنی تیره در فویم
 خواهد آمدن بخت که رسیدن
 که است و بخت از راه چو تکی
 دست از دست برک و بار در کشت
 در دین است نه اگر یک نخل ایم
 در آرم که از لطف زده خود
 در حشمت و شوق آن خرم ایم
 خیم و خورشید که دید به است از خرم
 و نه با کمال شکستنی خرم ایم

کمن ای شمع برین سرشکین بگرد
یک حیزه چنگ از تو نای مجرم

چشم چشم شدون کز نشه در شدم
 چشم چشم بودم تا بنام رسیده
 و میان مردان بودم مگر ایستادم
 گر بودم تا بظن بر عهد خودم
 و ام زیر خاک تر که در تنم از خاک
 نشسته بگذرد و اوراق حرامم
 غم ز شرم بر بخت جان میوزم از آنکه
 از چشم چشم طایفه میان رسیده
 غم که بودم گردا و این میان
 چون الف که در لبم اندر چون
 از کف کوبه حادثه چه بایستد

چهارم کرد گفت و این شد که گوییم
خیزت چشم آه را به دام

هزارم کرد که گوییم
نیزه چو کند و دام

چو پدید آید و درین سرخ و رخسار آید
 زلفش خرمیست که لعل در خندم
 بیاثر قند زلفش ز غم منم آید
 جان بجانک بر آید چون در خندم
 دارد و در دل از غم منم آید
 مراد و بر رخش نیست بر دل
 مراد و بر رخش نیست بر دل
 دل و دینم مراد و غم منم آید
 چو مرع که در شکست است دل منم آید

مریش خج ذاصح کرد چو دغیر می دیم
 زبان مار فرشته غفلت را که خرام
 کوه عزرا رسیدن نیست کار هر کوه
 که از دریا عبور آلوده چون غفلت
 جان چشم چرخ از شکوه شان جلالت
 اگر حد طاق در محبت و ادب هر جا
 بر رخ نه بر رخ زور و بار نه بر آب
 مباحث اسرار و لوح اعجاز هر چه
 لب جمل می کشد نام که نیک است و نیک
 پس از هر که که کشید که تو هم
 که دارد بر قیاس پوشیده و نه زان
 پس از هر که که کشید که تو هم
 که در سخن کبر ایشان چنان که تو هم
 که در یاد کشید که تو هم
 که در سخن کبر ایشان چنان که تو هم
 که در یاد کشید که تو هم

که از چرخه خورشید بر سر دریا
 در کسب و نهاده کرده است بنیاد
 میوه از آن چرخه است دل برده
 زنده است این چرخه بر پیراوی
 که در وقت از آن گشت و گشت
 دارد هیچ در دور بر کزادی
 غیر که گشت در شرح محبت
 که از غیر اجابت دور از کزادی
 زوشت میرود و غیر از خود از خود
 خراب شده است از این غم آلود
 که میگوید بر سر دریا
 که ایام در غم است بر سر دریا
 از آن روز که گشت و گشت
 که بر کزادی از غم است

کم کرد و میوه از خانه چرخه
 نیست قضا بود در کاشانه
 هر بار آلوده که خاک بر دارد
 شسته و پیران رود از خانه
 زشت و پیران است از کشته
 در غم است یک روز در خانه
 هر چه که گشت و گشت
 پاک به شرف کشته
 چون تو نام پس در کشته
 هر که از غم است ز خود بکانه
 می چرخیم که چرخه
 در بر دهن کردن در خانه
 نغمه شوق و شوق بر زبان
 از تر شوق دل و پیران
 فکر که به هم بسته است
 از فکر طاعت محبت در چرخ

بگویند بجز در این سرشته بگویم فتن که غم ز سرشته گشت خیر تمام
 ز غنیمت طبع شریف را چنان بین بیدم جو طبعش شد بر کلاه
 ز کسل قدم را برسد کلاه دار اگر ترک تعلق شود کلاه دارم
 چه نیست بجهنم سارده لوح را هر شرفش حسرتم ز کلاه دارم
 ز غم و این قربانان حساب که هر حرفه آید یک کلاه
 در چه شمع خوشم بود در محذوم کشت شود بفسخم خرج تمام
 میتوان در نشان پدیدش بدار هرگز بسنگ نشانت ننگ دارم
 ناآشوب چه تقییر کم یار است که بچو ده کهن تقییر و سواد تمام
 چه بود از نیکو چو یوسف غریز خاتم مرا اگر سر نهد آن که نشسته بود
 که است گشتی ما و آن که یارم از آن عیبت که کرده بسال تمام
 که میرود بجهنم غم ز سرشته چنین که نامه خود کرده ام کلاه
 لیس برده چیست بکلاه ترا که زیر ابروهای بسیار ماه
 خوش کسی که ازین بگریز کن خوش شمع زده که خرد بکلاه

ما از امید ما سر که گشتیم از آخرت بر میوه زدیم که گشتیم
 از نهج تروانا سر که گشت که از بزم و سر که گشتیم
 هر ساید با سر که گشت که از بزم و سر که گشتیم

که است در میدان و بزم گشت	ما از قیل و طایین جا گشته ایم
مهر ساخته است ای شوق زاده	ار که اگر رسید به محبت گشته
خون در است کار بر و با دل گشته	با گشتی شکسته زور با گشته
از آواکان که از سر دنیا گشته	با از سر دنیا گشتن دنیا گشته
از نقش بر رخ می چند گشته	هفت است مایه کار هر جا گشته
هر کس که پناه دگر می شود	بر هر دین که رسید بر پا گشته
هفت جبار جنت بهر گشته	صد به چشم لب زور گشته
صاحب زور از گشته بگویم با هر	چون موج اگر گشته زور با

ما که سر ز غم گشته ایم	از زبان و سودا این سر گشته
کرده ایم از راحت دنیا بخواهیم	از گشت دولت بهار غم
از غم دست عالم گشته	ما از سر سودا و نمودار غم
غرق زور و از دوش خود افکندیم	از غم بر پا سپیدار غم
بر جگرش ز راه آورده ایم	از علاج کجاست بهار غم
سایه بال و باد جنت گشته	با کسم از غم است لایم غم
در غم است بهر آن اگر چه	با سپید چمن از دست غم
خبر کل ز غم حسنه از زنده	را غم غم عالم غم غم

از مصلحت کائنات با خود هر چه
 بود بهر حکمت خود در کار داشت
 این بس که هیچ در جیب سلطان
 از دست نداشت خود را
 به پرده میجای خود اظهار میکرد
 جز وقتی که خسته میشد
 باز میگفت از همه ایام در د
 ار کار در آن با هر کسی قائل بود
 در بزم اهل حال لب از خوشی
 میبوی که سبک زدن به بخت
 از دست هیچ کس در جیب
 از دست نداشت خود را
 به پرده میجای خود اظهار میکرد
 جز وقتی که خسته میشد
 باز میگفت از همه ایام در د
 ار کار در آن با هر کسی قائل بود
 در بزم اهل حال لب از خوشی
 میبوی که سبک زدن به بخت

و خود را سر کباب جهان میداد
 از دلق کرد انداخته از آن
 قانیم از کشته و سپید این چیزها
 از غیر نشاد و از غار سر کشیدیم
 هر چه از دولت با که هر سر آمد
 از دست به عود اینست بر نام خدای
 قتل و چرخ فتنه و از درون خود
 هر که بهر حلقه میکشید تا از دست
 که میکشید با این سر کشید
 دل به کشت و بهر باغ و بوستان
 بهر مونس و بهر سر سبز چاه
 استیاز را با کباب سر زان
 بهر شادی و بهر سر سبز گل کرک
 استیاز و بهر سر سبز آب روان
 با کشت و دل به کشت و میکران
 قتل و فتنه و از درون خود

با چون ساد دل به دست ملک
اختیار خود به دست کاره ان سیرم

دل به دست چرخ غافل و غافل با کوه است دود آتش بر جبینم	دل به دست چرخ غافل و غافل با کوه است دود آتش بر جبینم
با هر این غبار از دین و دنیا بیکش دست حسن پاکه انرا	با هر این غبار از دین و دنیا بیکش دست حسن پاکه انرا
کوهرت از نیمه فروه کس که دغا به یکسند کسب ز کس	کوهرت از نیمه فروه کس که دغا به یکسند کسب ز کس
بیکم طهارت از او را دیده آب سیکر دهان در شسته با	بیکم طهارت از او را دیده آب سیکر دهان در شسته با
از هر چشمت سنجیدن تر ایا کوهرت بیکت یکسان هر دو	از هر چشمت سنجیدن تر ایا کوهرت بیکت یکسان هر دو
بهر خواهی شوق بیکه از او تا که مالید بهشت یارب بر جبینم	بهر خواهی شوق بیکه از او تا که مالید بهشت یارب بر جبینم
در دیدار از رخسار بیکه میکنم میراب بیک این بیا	در دیدار از رخسار بیکه میکنم میراب بیک این بیا
ما شاعر اجاده با کس بود میستوان در پرده شوق بیکه	ما شاعر اجاده با کس بود میستوان در پرده شوق بیکه
بیکه شوق داشت را و در کس مور این در غزل و سیه ترا	بیکه شوق داشت را و در کس مور این در غزل و سیه ترا
که عین غزل بیکه است ابر سیکر دهان بیکه ترا	که عین غزل بیکه است ابر سیکر دهان بیکه ترا
از غبار کوه عیان دیده مردم کسب باره ز نهاد جانرا	از غبار کوه عیان دیده مردم کسب باره ز نهاد جانرا
چرخد غبار بیکه در دین قطره آب عروقت ابر ترا	چرخد غبار بیکه در دین قطره آب عروقت ابر ترا
فیرت عیسی که در یکسند در نه شبنم مغرور بیکه ترا	فیرت عیسی که در یکسند در نه شبنم مغرور بیکه ترا

غبار غبارم تو به دست ملک
بیکه شوق بیکه است کاره ان سیرم

مقلد از دنیا هیچ بدیدار نیستیم	یکم زین استخوان دل چاره نیستیم
ز شوق از دما کشیده نگذاریم	پاشیده بزم در طلب است ازیم
در شکسته دانه خود دما کار نیستیم	با خود از دما کشش این نیستیم
چشمه آب فرغانه ز شهر بر نیستیم	با پر کاه اگر چنین کوه بایر نیستیم
بدون کل و ادراکات بیکر نیستیم	راهش صواب است دست غصا
مهرک را در زندان کردیم بر تو نیستیم	این زنده چو پند در اگر نیستیم
بدون زبان هر کس پیر بایست نیستیم	با چو اسکندر دل از آب نیستیم
پس گرفت از پیکر سفاک نیستیم	غیر غریب کس به زین دار نیستیم

در چین و سسل و نعل ایو نیستیم	خاندان پرنده چو افرو نیستیم
بمن خونگوش ملک غم نیستیم	روزی که بود ز غم غفلان نیستیم
هر دانه بدم غمی آورد کس را	بیشتر ز کوه و تفت چو غفلان نیستیم
پیرم استند و ناز و دیر نیستیم	بیکجا جان چو مرده نیستیم
ناله و گریه اگر مرگ بکشم نیستیم	چند لاله غم زنده شود و نیستیم
دانی که بود بجز بیکر نیستیم	شتر قندهار بیکر نیستیم

دیگر هفتاد و نه شعر است
 مثنوی بکوش که در هر آنه

دستی که بجای نشود در خون پریشم	چون پای تا بخت گزینت پریشم
باشید در شیشه به سبزه زلفش	روشنتر از آفتابم که تو آنکه زلفش
در دل شکسته کشیده در غنچه کجاست	آواز تو ز آندم که کسبیه به چشم
روز و خوار از سحر شکوه است چو آتش	چرخ زده زخای بود بوشن و خوار
در عالم ایچ و عز آن طعل بیستم	کز شیر به بختنم کند دایه بستم
چون کعبه بر آید بکم در غلغله خلق	ز داشت که سر خنده پوشیده بستم
صاحب منم آن غریب سر اگر دل بستم	موقوف به ان بود و بستم

از لعل یار و کعبه اگر بر کردگار	بریم اگر چه بخت عجب سر کردگار
پیش کعبه در از بخت است دست	بفرخنده از آتش خود و کردگار
چون سر بر آوریم ز دایه کوچه صدف	که بر تاج به دور و آید بگردگار
بدرین بخت که در چرخشیم از حیرت	و ادن آفتاب مگر که بخت عالم
که دست به بخت بستم در دنیا	از چه استخوان تو در دست کردگار
بدر که شکسته که درین بخت بستم	سر زده ایم و زده که از شکسته کردگار
در بخت عذرا به بخت تو بستم	کز دست بر حق تیغ کمر کردگار

صیبه ز شادید می ملک سخن طرب
روی زمین تمام کوه هر گشت

سکره نوح می فرستم شیخ بهار چو پند
 گریبان فروان هر گشتن تو می کشند
 شکوه دشت از نسیم می آید
 شیشه ز شکسته در پاگرد که می کشند
 صیقل به دست حدیث بهشت کشند
 میران در دوی در آینه سیاه

آغاز خط مدد وقت از یاد می کشم
 حرفی که از لب نه نشنیدم چو می کشم
 بر است کار بهشت غایت که می کشم
 هر که بهشتان گشتن تو می کشم
 دهن آن دارد از بند میران کشید
 بر نشین به کرده و در از پاک کوهی
 آرد ده ام زهر و جهان در کشید
 می کشن گشتن تو گشتن کران بهار در

از خبر فغان دل خود کام گرفتیم
 برده آن بهشت دیدیم چو آدم

آن طایفه شریکین در کام گرفتیم
 کار خود از روز از لی خام گرفتیم

از دیده خود جامه حسد کم کریم	هر چند چو دست داشت ز سر او گریه بس
در سوختن او خزانم گریه کنیم	بودیم سبک سر و سپید اندک کنی
جادو بهر آن کس و کل اندام	چرخ حنوت از زنجیر اقبال هست
هر لغو که از خلق با برام کریم	شمار غنیمت بجو تا لب خویش نشیم
فیض که از آن چشم چو دام	مخمر زلفش و هر رگش ز گوشت است
تا ز لب او بوسه به پیام کریم	سودیم بر آن کوه از فروز چو شیشه
تا از خود او غلبه ز لب جام	از چشمش کوه طبع خام نه داریم
مساحت خاطر و دانا را نشیم	بر او ز صفت صدق طلب ابرام

بیزید در میان خورشید و کوب دریا	آب حیات ز غریبان در طبع نشیم
آتش ز فیض که خورشید بر پا نشد	که بگویم خواب شیرین رخ برام
زور وون شخصش سی و دو کوب	لب که عقیقه داشت ز آنو به مردم
نشته کردن چو از جمل بر کوبید	ز که شوم نسفیه را ز سینه فروی
رشته امید باز در رشته سینه	در که چو زمره از نه این خوش نشان
چو سیمین ز خورشید سبب فیض	پس از خود صد هزاران عاشق لب نشا
تا چو به از جام جام نو لب	چو عاشق جهان را قطع با کسر کرد
آتش را که خورشید بر پا نشد	چو تابان آتش بر روز با شمشاد

جای آرام و مستسار از کوه و اندیشه
روز غمزه روی زمین را پشت مرکب دیدم
چون بختی که نام از کوه غمزه نشین
من که کوشش خلق را از غمزه نشین
بر کوه غمزه نشین رجب زدم اظهار
من که صاحب قتل و زور غمزه نشین

تا چند پر سبک در آید و سوزم
رغم زخمی هست از بختان بگردم
بکیر ز قاج و دخت بر آید خرم
که از غمزه نشین قاصد خرم
چون هر بار بگشت به در بخت
روز که دست غمزه نشین بگشت
دل زیت و شمشیر که شود آرام
دیوانه که در آید و آرام
بهر حال زدم که هر قطره و قوت
از موهب و حجاب کاه و کمر
درین تقسیم غمزه نشین و غمزه نشین
حاشا که فیض هیچ کجاست
نقدن نمیکند و در کوه نشین
نقد حیات غمزه نشین بکسیر
که آتش کشته و غمزه نشین
در حالت غمزه نشین اگر شود
غمزه نشین و غمزه نشین
هر که غمزه نشین و غمزه نشین
جان از غمزه نشین و غمزه نشین

چا صفت کهنه سیدم و پیر

صاحب کمر بر غمزه نشین و غمزه نشین

بر خست نه جان خود بسیار بدم
 ازین سودا پیشین چشم خیره زردم
 نشسته شایسته و خنده که پیش گویم
 شویشیه در خشتان شسته و خورم
 ز طوفان مسکیند فقر و اندوه بمان
 خدای گشتی خود تا بهر خطه
 نوا پر از ترنم سحر از نایوبی من
 به دامن در میان ناله پرده از آنجا
 مرور فم چنان در خوشی از ده چاه
 که از از بکشته در کینه خادیم
 خنده از سرخی آمد ز غریبیل هارا
 دل دیوانه را در گوی و مادر
 بجان چرخش که پیشین که در چرخ احوال
 چه حاصل زینکه غریب که هر دو
 دهن و اگر در چرخ سودا در ز غریب
 هر کس غریب نکست این دلی را

بیکه تر از که گفت و گدان فغانم
 آید رحمت شاد و سیل راه برانم
 میکنیم با هر دستنی که از کانه
 بر بسجودم از آن فرزند چون
 سیل در دیر انداخته و افتاده است
 آب بر جگر و چون چشم از خود
 هر که بماند که رحمت مسکین بکشد
 در بهاران غنچه لعل و در بهار
 دره آق غریب شاد و غلبه آب که است
 شیشه چشیده با شکر از هر پرده
 فغان را یکست که حسد کلام
 نیست سکرم در آن شود که هر

که نشوید بر حسب نامه احوال
 میکند پاک از کانه آن که نشوید

نذر از خط آبرو تو ای که میگویم
 نشسته اسلیم چو شوق بدو
 چندی در خاک رسیده آید روزگارم
 به سبکستان سخاوته رخ رویی
 میگویم نشسته و ناچیز خاک بر سر
 میشد رخساره او چو راسخ
 میوه چنبره در شجره لب زور
 بر فغان کشتی از گردن او نهد
 خوار میکردند دنیا را سینه او
 جز نغمه صاب منیر حق میگویم

زنده بودم که مصیبت از گفتم
 ز غمت صاب بر که زخم خون میگوید
 قاشق زهر است از خدمت هر که کرد
 زهرش بخورم و چو بکشد میگوید
 ز که قیامت میشدیم نفیست از آن
 زهر مسمره دیدان زار و کوه میگوید
 لبه در یک کرد و پاکت از گفتم
 زار و کوه که خود پادشاه میگوید
 بهت از غمت در سینه زنده اند
 درون سینه از زهرش میگوید
 اگر رگین کوزه کرد و لب زان میگوید
 زهرت زنجیر او زهرش میگوید

اگر برده بودم که از آن میگویم
 مذکور است که از آن میگویم

بیاورم به پیش تو
بیاورم به پیش تو
بیاورم به پیش تو
بیاورم به پیش تو

مکون از سایه خورشید خورشید خورشید
بوز و پتو از سر زلف در دل
چو دانه زلف در سر زلف در سر
مکون خورشید در سر زلف در سر
نارنگه سید فیض جواهر سر زلف
نارنگه سید فیض جواهر سر زلف

چند کوه چو زلف خورشید خورشید
بیاورم به پیش تو بیاورم به پیش تو
بیاورم به پیش تو بیاورم به پیش تو
بیاورم به پیش تو بیاورم به پیش تو
بیاورم به پیش تو بیاورم به پیش تو
بیاورم به پیش تو بیاورم به پیش تو
بیاورم به پیش تو بیاورم به پیش تو
بیاورم به پیش تو بیاورم به پیش تو

بیاورم به پیش تو
بیاورم به پیش تو
بیاورم به پیش تو
بیاورم به پیش تو

بر این دای جانم از دوزخ نجات
 ازین کشتن که چو پست این گلستان
 به از سر زگر دست از کشتن برود
 درین کشتن از این گلستان
 غدا در روز شهادت از کشتن برود
 کسب و کفایت که در کشتن
 ز بیم و خوف و کینه از دوزخ
 کسان خفت و طبع از کشتن
 که بر سر کشتن از کشتن
 که از آرد و دران دارد کشتن
 که در کشتن از کشتن

که چو چند برین چو غدا افتاد
 کشتن که چو غدا افتاد
 که چو غدا افتاد
 که چو غدا افتاد
 که چو غدا افتاد
 که چو غدا افتاد
 که چو غدا افتاد
 که چو غدا افتاد

که چو غدا افتاد
 که چو غدا افتاد

مهر خدایا چنانچه در دنیا هست	و در دستان من است
مهر که تو نامی که خود را در دنیا	دیگر مرا از رفیقان دستگیری
عجب چه برکتی و از عجب چه باری	نیتم سیر از حدیث اظهار بی
نیتم و لیکر که آید ام در دنیا	مهر که اسیر منم صورتی بی
که در ارم که کشت در فقره در دنیا	اگر نشن عاز دارم که کشت گری
مهر که از ارم و رخ صاحب غایت	باز اسبجان در سرم صغری

ای دل در پست و جند رود که آید	در بر من ز قسط هر که و آید
از غیر خرم ایام هر جسم بخورد	از درق که در دایم کسلی بخورد
بر لب ارم خط نشان خواب آید	این خرم ایامی خواب آید
نیت در دنیا چنانچه در فقره	از کس خواب فریفت بخورد
در در رفیقان که از ده و چکر در دنیا	چون نشاء بر نیز جاست از خرم
و بر غیر خرم آید از ده و چکر در دنیا	رحم که بر جان خود زینده آید
نیت سیر که از آن شمشیر که در دنیا	نیت از دستان بر دایم آید
نیت در دنیا که از ده و چکر در دنیا	چون بر آید و خط خالی در دنیا
نیت با شب زنده دار و چکر در دنیا	نیت از ده و چکر در دنیا
این زمین و آسمان که در دنیا	از ده و چکر در دنیا

بمختار و خوشوقت ز باریا کردن
بمختار و خوشوقت ز باریا کردن
بمختار و خوشوقت ز باریا کردن
بمختار و خوشوقت ز باریا کردن
بمختار و خوشوقت ز باریا کردن
بمختار و خوشوقت ز باریا کردن

در عهد که گذشت زان شب بیدار
در عهد که گذشت زان شب بیدار
در عهد که گذشت زان شب بیدار
در عهد که گذشت زان شب بیدار
در عهد که گذشت زان شب بیدار
در عهد که گذشت زان شب بیدار

کلان از خرد و گشتن که با نرا
کلان از خرد و گشتن که با نرا
کلان از خرد و گشتن که با نرا
کلان از خرد و گشتن که با نرا
کلان از خرد و گشتن که با نرا
کلان از خرد و گشتن که با نرا

دست بر آید از غنایم نیست به جز	و آنکه در آید از دست تو است به جز
بجز در درختان و دریا و کوه و کوه	بجز در دریا و کوه و کوه و کوه
خدا بسلیست در دیوان آگاه	زیر و بهیچ کس به آید خود را
روشن و پخته و لب و پیکشت	هیچ کس خود را از آن لغ پریشان

ای لب و لعل ز خود برترین بمان	که در کایان هم زلف و شمعان
هر که هست تا بسند طاقش باشد	که به پند کوه و دریا بر همان
تا جیغمت شود نیست که حق خود را	هر که لغت زلف را به کسین
پیش منی که در سرشته عشق آید	سین و با بهشت پریش
بنا را در دستش آید و آید	مهر آید که بهشت پریش
در هر روز من می شود آید	هر که چون به جگرش آید
تا و شود که زایم در سرش	تا و صایب شود از جگرش

این کهن سالان که عهد از سال تو	کهن درویشند در دایه حال تو
حجت درویشند و در غایت	آب در کوه و بهشت در حال تو
در کمالش آید و نت هر که میوز	سحر و جادو بهشت دارد در حال تو
میکنند از خاک و خون و کین لایق	حق و کشتن فراتر از حال تو

خبر و باین مرز از غنای بالی است . تا به خوراک کشیدم نه بر بالی نشین
 که میانش از مرغ بسجیل از غنای بالی است . هر خون خود گزین و مغرب زبال
 چون کسی که چشمش بر معشوق چنان است . صاحب از غنای بالی است و دارم طلال

دل آتشش لغزش کردم آید کین . از فتنه از غنای بالی است و کل خود را بکین
 از غنای بالی است که بسجیل کین . هیچ امید خویش با غنای بالی است
 در باز آمد خویش از غنای بالی است . تیر دل بسبب غنای بالی است
 که از غنای بالی است که بسجیل کین . که از غنای بالی است که بسجیل کین
 از غنای بالی است که بسجیل کین . از غنای بالی است که بسجیل کین
 تا غنای بالی است که بسجیل کین . صاحب از غنای بالی است و دارم طلال

کینه زخاف در بحر غنای بالی است

مسند غنای بالی است
 معنی شرم

روزی که به هر روز از غنای بالی است . ازین کینه غنای بالی است
 اگر روزی که به هر روز از غنای بالی است . تا غنای بالی است
 کینه که به هر روز از غنای بالی است . ازین کینه غنای بالی است
 اگر روزی که به هر روز از غنای بالی است . تا غنای بالی است
 کینه که به هر روز از غنای بالی است . ازین کینه غنای بالی است
 اگر روزی که به هر روز از غنای بالی است . تا غنای بالی است

۴۴۱
خط باکی خوشنویس است و به خط نستعلیق است
در آن دو کلمه درج شده است که عبارتند از
چون میبایست بر آن برود و به خط نستعلیق است
به خط نستعلیق است و به خط نستعلیق است

شایسته جمع حاج خوار کند
 از هر شکسته تر شکسته تر
 شرم از خوار دارد دلان جهان
 خوار و شکسته در هر جا هست
 غم از نسیم کو خلی تازه می شود
 در شیشه زار پاره شیشه گدازد
 از هر خسته تر خسته تر
 این قوم را خوار کنند از آن
 خوار که مجبور بر دل رفته کار کن
 حدیث شبی بر روز درین راه
 خوار و شکسته تر شکسته تر

بیک خیزه گل ملی شتر ایدم بهار
 بیک ششم شست از خوش خورده
 بختان صیدم که خوش از خوش خورده
 بخت از پیشم فرودام و اذوق
 اگر کس که خیزد از دج که سایه دل
 بخت از پیشم فرودام و اذوق
 نشانه از خیزد و صیدم بهار
 نفس نغز از پیشم فرودام و اذوق
 بخت از پیشم فرودام و اذوق
 بخت از پیشم فرودام و اذوق
 بخت از پیشم فرودام و اذوق

نوشته خن بر این ترانه تو	برو کسب ز نعل چو آب غلغله
چون بخت نزارد چو باد و پا	که در بخت سلامت باد و پا
نظر ز راه تو خسته بگردید	اگر چه خیر از خود نیستی درین
چو میوه ام که سوزد و قند دارد	بجای که زده و خور شکواید
بوی خن در دست بخت برکش	بهر ناخن محبت زین خورشید
بپوش چشم ز آه و غنا و درگاه	لباس دینی بر چشم پوشید
مهر بختش که سنجیدگان عالم را	بیکر است پیران و پیشین
ز این سخن ترا عهد بخشید	که دست یزداد از کار و وقت بگذرد
بر پیش چشم خود از قیاس ترا	ترا که همیشه میسر و در پیش

نیت خن بخت کس نگیرد که این	از خود سر و دست نه این
بیکایه و خن از غنای شکواید	ز دل کس چو باد و پا
غنا و بختش از ناله میگردد	ناله او از دست پیران
از که خن بخت کس نگیرد که این	بختش تا آفتاب گل و زلفش
دست زده و در گمان او نوزد	چون بخت میسر آن دیر و کاف
کاف و خن با بختش از ناله و در	تر که زده و خن از ناله و در
سایه خن بخت کس نگیرد که این	هر که بر آید بهین منزل خن

زین طرز و در آید ز دل طریقی	شود چه زمین گیر از آید
که زشت عجز نماز کفر قضا	باقی بقیست تر رسید
مرا چه آید که از آید شکم دایم	بیز سرچ یکس نفی از رسید
خاکه زیر کف دست آید	که داد و حشمت خاطر رسید
مرا زنده خواهد چو کفر	نهفته است در آید
مرا چه جمع است و کف اریح	که در دست جهان از رسید
حدیث من باشد کف اریح	ز راه چشم و چشم بود رسید
ز نور با توان کشور ایدام	فصل کیم نه شود دفع رسید
چو کفر کفر کفر کفر	که هست کوش و از دل رسید
ز بس که غرور از کفر کفر	دفع در شود دفع از کفر رسید

از کفر ای چشم غمزه تو	در کار کردن لغت ج و تو
که به پاره روز حسن	می توان دل کفر
سخت خوشید قاتل	چنان خواب میریزد کرب
از جاب غنچه دایم	میت کم از شد مسموم
شیخ یار از کفر	نشد یار و دارد
من لیا در رخ محزون	که در از سیر رخ

نقد و نظر جاب

که اندر سیر کردن مستور و خفا
هر صیقل طلب کن از بار پنهان

بر دست نهان گشود این سخن	هموار طشتش نام باید خشن
دم حرکت در پیشانم دکان	ندارد در وقت غفلت نه دکان
عبادت چشت او را همیشه نام چنین	که ایام حیات فرسوده کن
اگر آفت زده ام چه روز خاک برد	سببش در محبت از غمت زان
ندارد و استخوان بهر فرسوده	نه است و نه است چنانچه قطره را در کف

مرد مستور آن مردی است	چشم بکشت و نه در بار چشمت
سر بکار دانه میرفت در بنر خفا	نیست باز نه آن خورشید طلعت
مرد دریا بکشت در دل شکست	بگذر از نسوخته هر تیغ شهادت
آرد و نه غنیمت از غایت پیران	دست باین کشتی که خراب است
میران در پرده حسن بیدار بود	صاحب از بار بایست بفرست

مستور آن انظار است چنان	هیکل بدین خاسته نظر
خفته از غایت که آن چرخ است	در چه کند در مقدار توان
خویش را بچرخ اندر پاره زمان	که کل از غایت توان چینه

او چه دولت ز تاجیهست که فاعل باشد
 بر لب بزم خطر چل برده و در پست
 کم از آنست که بزم کرمیزان آید
 پیش از آنست که کم کردن چو شنبه
 باره است که در غم و در سرور
 راست نشو تا تو از حد بگذری
 میفرسندم آن دلبر حکایت
 که تو از لطفش از هر دو جهان

کار در بایت ز هر موج خطر خندید
 را و کردن بر شش از رخ شکر خندید
 شبنم ز غم و دلالت از نیش شاد
 بر لب خفته شدن و وقت بگذرد
 آنکزان در دهنش برفت بزم
 که فرا کشش کند هیچ طغی خندید
 زبان سر نیز که غنچه بخت است
 تا بداند که نشتر ز دو کس خندید
 صاحب از بخت خنده بند کشید
 غوطه در خون مسکین در شکر

در در میخانه که از شمشیر آید
 هر روزه از زخم زده و زخم آید
 این بختی که صاحب از زخم بختی است
 چشم کشت بچی خود را و در شکر
 که ندید تر چمن زاده و در شکر
 آن خط نازکی که رسم را کرد آن
 در چنین وقتی که از خط می فرستد
 چشم خواب آلود آن شوقی بود
 آنکه از بختش از نو خوشتر آید
 زمین هرگز زده و دست افتاد
 دیدم در احاطه غم زده و در شکر
 بعد از آن بر چه آن آید

کینه دار و نا توان در شیشه در افغانی
 این شیشه بر خاسته است از دانه
 شیشه روشن است و آن که درون در
 است و در زیر پای هست و لای
 که اگر از شیشه طالع نوزد پای
 که عیب که در شیشه شیشه است

به پیش چشم از وضع جهان و شکر کن
 نوزد نوزد که عیب از لای است
 هر که در آب بنشیند یکبار است
 نوزد و چه ترا داده است و زمین
 چو آب به جوی اگر رسد است
 راه است که طبع را به زمین است
 چو رود و آب در یک از چشمه است
 از آب شکر که از آب شکر است
 که به نوزد نوزد که در شیشه است
 که در آب شکر که در شیشه است

چون آفتاب و ماه فطرد ایندکن
 این روز آه و دوشین بکینوه و اینست
 این که خانه ایست که غمیشتر میشود
 نه نه کون در که استین است
 هر کس بقدر است و کرد و ریزش
 صاحب تو نیز داند دل را پسند

ساده است از نشستن و بزم آسمان شکان
 در حقیقت دینی و فقی نه در کس نیست
 مکنوا از نشو و نبات یعنی که فو نه نیست
 از عراجه استیم من پرین و نه نیست
 و از غم بکین و از غم و نه نیست
 نیست و نه نیست و نه نیست
 است و در دل حیرت و کیر و نه نیست

درد و حاکم و نه نیست و نه نیست
 در کس نیست و نه نیست و نه نیست
 کس ای نه نیست و نه نیست و نه نیست

چشمین سحر آید که چه حرم خجسته دارم . که از غزوات شری و شمشیر کینه دارم
 ز چشم شرمگین و لب این افرینش تو عجب آید که شایان عشق و شوخوار کند در چشم

چو با شرف جان کو توان حرف را به گوشت
از آن جان جوان خوان کن زانم جان
چو خندانم استم دل گل که درخا بر
اگر مشید صیبه عشق او در دل جان
که رقم جان شکست زانم نیکو
لبان گل عروت نیست طریح جان
عسر بر پندم غبار است شکست
کون از دوز میسباید به شکست
نخاکه خون کند صیبه دل از آرد
بغیر از این صرست کاش جان

ابرو کز لعل مستم به چوستان
 که کینه ز تو نشین چو سیرستان
 ششم با کعبه بسید از تو که
 بنجر که از کی بجای مستیستان
 در کمان مشک از نوزد چشم برآ
 ناهنج که سر بسیر و پای مستیستان
 زنده ز باره نشا بر جبین خاک
 در غرضی که عقد کشت صیوان
 در روی دروستان کجاست شفت
 در نه در هر چه هست به وای مستیستان
 اوقات خود بکنر عهد و پیمان
 در وادگر و تپه مستیستان
 صاحب در بهشت که تم کشت
 از آستان عشق کی مستیستان

نینس نسیم میج بود باغ دان منیر
 در شاخ گل کران خود آهسته بین
 چون برق نشا نفس منیر منیر
 بچار در درگاه سرکش بهمن
 خندان سپید برکش نشسته
 خود شش از لب آتش بین
 انصاف منیت دفع نظر که نشن
 سرکشش کل شکست در بخت
 بنم خاک برکش در کان میل میکند
 در چشم نشان منیر آهسته
 صاحب ریس را که در گانه کریم
 خاک بر آه عشق شده بهت آهسته

جفا که ترا گفت که ترک هر دو کن
 بر دل لب از خود خون در دل کن
 بر کشی می غنچه ز باد مرآت
 در مطرب کو تا به نفس دوین
 تا چند پاکبخت بجای بر آبی
 در پای چشم امروز شکر بوی
 تاروی که غمیش مطرب بچشم
 تا پشت کند محنت منم روی
 فان خضر قاسب در میان بیعتش
 فان ای دم عیبی تو را دار
 کچهره برین خاک سیه کانه چشم
 قادر و کده خاک پر از خاتم طی
 سکه که غم غم چشم زنگ بر آید
 پیر و ز صحرای حسرت روی کنی
 صاحب کمر که کش بر آید تو دار
 کبک فالو با نواز درین برزم چو

نه ز تار غم غم خود قدم بر آید
 که بریز خون خود عیبی که آید از چشم

چو گشتیها که آب بحر میکشند طوطا
 قیقتی آید بار او اگر سبید او نم برود
 نو چو در جو باد از که مرآت خاند
 که در بنال تو از بنجانه مرآت چشم برود
 دل صد پاک از آینه خورشید تو زخم
 که مرآت بعد از شفق سیاه از غم
 گزاف است هر شتی که از دست دهد
 نه از راه نو شمشاد غنچه نم برود

سایه آفتاب از آن شمشاد و بالا برین
 استکان بکن عقیقت گشت که با برین
 از دل و دین پاک سبید و شاد که را
 چو گشت و داد آن ناز آن سر و پا
 هر که کم کم خود خود در فتنه و دین
 میکند از چو قافه رزون جو کجای برین
 هر کجا که هر فردا نشسته خمر بستر
 میطیخد چو سیراب آب در بن
 در سپاهین ریشش از غم که ناز که گشت
 هر که داد تو کعبه خمر منبت بجا
 قیقتی آید از آن زلال سر و کوب
 رنجت ساقه حرقه اول ریش
 هر که در روی او چشم مناد که بود
 ششتر که نشسته آن خورشید سیاه
 ستره حسن قیقت صید از غنچه
 روزی مر مرسان بود و ایم صیاد برین

بخوان غنچه خمر از ناز و درو گشتی
 قیقتی بکل شود از دین و کین تو گشتی
 که آن خمره مرغان به بره از غنچه
 رو خا پیده و آید آب سبید و در
 نیم به یار تا برسد با شتر از چشم
 مراد اینر لب که خازنشده در غنچه

با شفا تو آن خنجر و کمر کردن بخند ترا / حکمت را تو ای داد و خاطر چه می بینی
 نه از ده لم بگریه و جز من خنجر پر دانی / بیکر و دجبار که در سینه یی سر می
 مرا میزید از آن سحر و قدرت ناف و دیگر / سر از پهلوی خنجره خویش را بشو بر می
 چنان که خنجرش از آید که از هر طرف / بیکر شمشیر طوفان گشتی به خدا
 چنان که پشیمانم که استیمن بر تو / که هست از در دلهایم و از هر که

موج دریا را با شمشیر استیمن / دست بر دار از غنایم که در آید
 نه خنجر از خاطر ام که از خنجر / مگر که نه دار با شمشیر و استیمن
 کار خنجر از خاطر ام که از خنجر / کرده ام تا کنس را بر احمد
 خنجر دریا که هست نم که از خنجر / میکنم خنجره را از خنجر
 خنجره خنجره استیمن از شمشیر / به به بر دار از کوبس و کوبش
 خنجره از شمشیر شوق را از شمشیر / که است خنجره از شمشیر
 دیدن استیمن از شمشیر خنجره / که به از خنجره از شمشیر
 بیکر خنجره استیمن از شمشیر / میخوانم از شمشیر خنجره

بیکر و تاب شمشیر از شمشیر / بیکر و تاب شمشیر از شمشیر
 خنجره از شمشیر از شمشیر / خنجره از شمشیر از شمشیر

هر که از دل با برادر دیگران بود	از سبب بری گزاف میستوان بداشت
بسته پیچود در لب لبیک رسد	میست جسته بود و از ره جهان بداشت
خوشتر از صد باغ و گلستان گنج	با نفس سبست دل از غمت بداشت
خاطر خال بود با سبب جسد کان	تیر را است از نو دل از کان بداشت
از صد آه که در سینه سر خفته	چند از خون سیل و اشک بداشت
میتوان بر داشت دل را با چو بساط	لیک دشوار است دل از دست بداشت

نیاید به بر بختش کردی بر خطر	نخواهد نه از پند و درو بکشد
که غم بزم رسد بهیت وافر کرد	چرا در پرده شیشه غم از این بداشت
بر داشت دل از غم که خنک است	نخواهد فاند از سر بسیم دود بداشت
قدت آرد و میگوید غم سر بسیم	که ساز غم میشت آن دانه بداشت
مدم در دار تا که دم گشته از نظر	اگر تو غیر خواهی کردن احوال بداشت
هان از سر مسافر سر بسیم خط بر زمین	اگر چه گشت عالمگیر افکار بداشت

موقوف القطار بود انتقال	از خود گشتن است کند خزان
خازنه است شمع ز راهی	که در بختیم آمیزه است از نال
خبر ساز که شال را ساز میکنند	در ترک کب کو شال بود که شال

در روز خورشید نشسته بود یک نفر
 که در برین ابروی افغان من
 بر که هر دم خبر خبر فرود شد
 چنانکه سپهر خورشید پیش او
 از خورشید باغ بل درین سر کستان
 که نقش سبزه فیه منبت با
 مدیحه چو بار سبز زده چو کوبین
 دور اگر بهر شود پایال من

بسیه چنان بود بر دم هر گلگون من
 ساخواران فغان خیز من
 میکنه در کینه ام بکشته جوان را
 هر طرف مدد مسلسل درگاه
 که چو آتشش او باین آتشش
 همچون زنجیر بخاید ز جبهه من
 سرو خاوه که در چرخ خاوه
 چون بسیر باغ آیه سبز گلگون
 شاد کل بر خاک سبز خوش من
 هر که با قوت فراز مصرع من

که نام خورشید شمس هر آید
 و دیگریم چنان که کف می آید
 بر باد که آن اوجت لب نه خط
 سبز و بکین از بر سنگ می آید
 هر طرف ازین خوشی از خیز
 که در که با در هر سر سنگ می آید
 یک کل پر کف در دم بر کین
 که طافت هر زمان مدد کین می آید
 از دینت هر که از اینت هر کین
 که آتش خورشید هر آنک می آید
 حج بر سر او دم ملک و فضا را
 و دیگر این آینه که از کف می آید

سینه را آینه چون به خازان چاک کن	از دل چه خمر از آن اهل کس کن
برخی آید بشنودم نوید که خمر	دانه خور را بسوزان آنجی در کس
تا اینجا ده است از بر کار جهان	خمر خور را بچسبندین چشم کن
دینم بر پیش ازین خمر و شمشیر	دست کوتاه از غصه است نه دست
از دینم بستان بکف دارم خندان	کریه صاپ بعد از کج و در خون کت

مکن از دکان را مستور از این دکان	که به خمر از نسکبار شرابین کار کن
باز خمر در میگرداند پنهان کسین	نشو از کانون ز جوشش دوشین
خمر در ده حرف سخنه میگوید	کار آید کند در لغو فادان
دم آید بکدم دل نصیب کسین	از آن کردید خمر از چشمین
ز کوه قند و کار جان شرابین	چنان ماند کسی و پاسبان

سود خمر است از آتش کای پنهان	مینت خمر بر بر کل خازین
جگر دارد و بخت خواهر دزدان	میدهد خمر به من شکر
از خمر خمر و از خمر خمر	روز شش تا که گذارد برین
خود بیکر خمر که گریه ایدان	روز نه که گذارد و از خمرین
صاحب ایام خمرین خوشتر از آن	دور کلک خمر خمرین

ایمین گزارد مایه منع آتشوار بایم . دانه خیز زار از گشتن مرآت بدون

هلاک کسیر فزیند خانه پروازان . بایه وکل گشتند الفت خورستان
مجزر پیش بناسد نه سرانجام . که خدایم پهنه عیال گشتند ناسلام
منه چو طوفان کلاه از شکست خود بکلاه . که دست خود شکست زینت کلاه
این نشین خانه کجاست پیشم ایستاده . که وقت مسکین گشتند یقیم نهاد
در آن ریاض که مایه منع آتشوار . زینت عیال جلد نغمه پروازان

اگر چنانکه گشتند از نظر سپیدان . بگشتند تو خفا که سر سپیدان
زلف معنی ناکست برنده تر کرد . کجا به لطف شود مو آن که نهان
همیشه تو بر چانه سیدان . سر که شتر و خیال تو بر سر سپیدان
چو در شب دو حسن نایب بجا . که در شکوه بود و دیوار تر سپیدان
گشتن است چو آفرینان سپیدان . چه سود از چنگل شود رسته ناکست
مراتبه و پیغام و داد و حاجت . که از دلش بر لب میرسد خبر سپیدان
ناله و سحر در میان بدارم . اگر تو هم بر لب گشتند خبر سپیدان
نیشم نذر شرافت زنده که مایه . صدف ز بجز از آن بکشد که

کهنه قاشی ز روی	کر این کلیم بیکر او بکشد
کسی جز چشم بر او دراز	که نایب حق را از چشم
چو ابرو در میان عوارض	کافران اگر شود کشید
مرا از غرض اطلاق چشم	بر کاهست حاصل از چشم
بر آید چشمش را شرم	جوابش از درگاه
من ز نهاد لافش کشا	چو توانا کشنده خود را
پس از چندین کشش کشم	نهی بسیار از درگاه
کم از کشش کشا یا می کشد	که پادشاه است خود را

بخت تو گمان تر فرزند لک	شتر آه عزیز را از درگاه
ازدخوتت زود بر دیواری	می کشد که چو پست کشیده
بر او چه که درایم بزد آسمان	سنگ زود دست ز او کشید
بر زمین ز پشت است از سر و پیش	تا بچه از پی سار و اهر خط کشید
بر سر مردان بود بکشت حیات	از سبک روان کشیده نشسته
که زار مردان بکشند و چو خود	فرزند کش سار و اهر خط کشید

کشش امنی اگر صاحب تن می کشی
 نیست فرزند کش سار و اهر خط کشی

از جناب حق محمد رحمت خندان
سجده حرار نمودنشید و به حکم ترا
خدا چشمتن آید زنده گامید
دیده قربانین ملکیت طوق قربان
و آخر صواب افاضان خورشیدین
دل گیر و کفایتی در کسین شکم قرآ
نور از آیت مبسوطه و مسکنه و
دو کار هر دو بر یک کلک صاب شده

شمع را شب شمع روشن از خام آید
 سر که می شود در پرده شمع
 سبز و آید به آتش از پرده آید
 شود از آتش شمع خام
 از آتش شمع به آتش شمع
 آید به آتش شمع از آتش شمع

از آنجا که این کتاب در دسترس عموم قرار گرفته است

بناگاه پاشیده و از مصیبت زان بزدن	در که در چشیده آب و زهر خورده
در گشت ناله که با شرمشم بزمی درین	پیشانی معراج بند و پست کی
گفتد عشق از بس که دکان دور کار	بر که گشت گشت از اینجا میگذشت
چاشت خور حلقه کرد و چشمش خور	که چون گشت بیدار خواب در
بشکه روان نه از معرفت کم خور	فشانه دارد بنام با پست دکان
سکه نیر آب و زهر خوریش از بجا	در عین با میوه انداخته حوطه در که

ز گشتن غار خازین	که نیر و از دهمه درین
ز گشتن انحصار خودم	که نیر و از دهمه درین
سخت میرسم که آن سدا	دا که از دهمه درین
میکنم خورشی که در چش	که شیشه درین
آه سر در یک دزد و دشت	مکاپ از باغ و دهمه درین

بنیاد که بر بکس بن ناب و آن	از بصرت مرید کی برینست زدن
فکر بر افتادگان گشتند سگی او	سرکشتن گشتن ناله در چکان
در دود و باغ عشق از بس که خور	رسم شپا داشت خور خور
امتیاز بکس که آن دل بکس	سفره فلا دهمه درین
چون آن دشت از آنکس و دزد که	باز دشت گشت بیدار دهمه درین

زبان شمع این پروانه میگوید	زبان شمع این پروانه میگوید
نصفه فغان که هر یکدانه میگوید	نصفه فغان که هر یکدانه میگوید
باده خنده که در محبت میگوید	باده خنده که در محبت میگوید
از دقار سر سبزه اندام میگوید	از دقار سر سبزه اندام میگوید
شیخ اگر بر شرف درو میگوید	شیخ اگر بر شرف درو میگوید
با کراجه ناز سبزه خنده میگوید	با کراجه ناز سبزه خنده میگوید

هر که سودای بی تو دلبسته میگوید	هر که سودای بی تو دلبسته میگوید
در نه خون به در و دیوار میگوید	در نه خون به در و دیوار میگوید
که بود که بدیدار میگوید	که بود که بدیدار میگوید
که بر دوازده که در کار میگوید	که بر دوازده که در کار میگوید
زینت فادوم هر که بهشت میگوید	زینت فادوم هر که بهشت میگوید
هر که بهشت میگوید	هر که بهشت میگوید
هر که صاحب پرست میگوید	هر که صاحب پرست میگوید

هر که بهشت میگوید	هر که بهشت میگوید
هر که بهشت میگوید	هر که بهشت میگوید

خداوند که کرد و کردگار گشتن	سایه آن است تمام هر که گشتن
از بخت و غیرت مردم دانید و دان	عزیز اندک زلف تو تیا خوا
بر خوار و گسار و گسار از دانه	بر زمین که گشتن بندهم غنچه خوا
در چشم غمزه اندازد او که گسار	فرموده استم چنین گسار و خوا
غزل اول که اندازد بخاکم میکند	که با بخت سعادان و غمت خوا
داده و خواهم که صاحب حق نام تو	که با بخت خندان و بخت خوا

دست کوتاه کرد و زلف بیدار گشتن	رنگت از دانه چون شیر افروختن
با خراپه و طاهر گشتن افروختن	سبیل مشا به که گشتن از خاک و گشتن
آتش بر ناله عشق بر غنچه گشتن	مهر گشتن دیده کرد و خاندان تو
که بکار دیده و غنچه سفید افروختن	مستقل باقیم شیرینت جو شیر
شاکلین از جوهر پوشیده و غنچه	دیده کرد و گشتن در زیر گشتن
لحم از پر شود گسار و گشتن	چشم چشم حلقه افروختن در زخم
بکین کلین جهاندار و گشتن	باغ را در بسته دار و غنچه
که چرخ صاحب چون غنچه میکند	صفا در که گشتن غنچه میکند

مافست بگردون دل که گشتن	از غنچه بکند و گشتن
-------------------------	---------------------

در بند خویش کی است جای
 بکین خوشدور دل بکین نه
 در عشق و در تکی و خفا
 بکین نه بکین نه آینه
 هر چه خوشیست بشنم توان
 در این فکین از محبت بکین
 منی که خط بر سر انداخته
 بکین نه بکین نه آینه
 صیقل پذیرش کوهان که
 طوطی شود در پر تو بکین

شربت از کشتن لب بر روی
 آخر تو چمنه جام ترش روی
 خون مجید که در دهان سپید
 درخت عشق از دل آردوی
 از شکر و نیکو شمع خوش
 شکر از فضا دست کند روی
 در لعل آید از زهر گشته طای
 با شرم و در عشق کین خوش
 بکر گشته دم که بپایان
 از خود چمنه باده بر آید
 صیقل پذیرش کوهان که
 صیقل پذیرش کوهان که

شربت از کشتن لب بر روی
 هر چه که در کوهان سپید
 بخون مجید که در دهان
 که هر چه در شکر و نیکو
 از شکر و نیکو شمع خوش
 بکر گشته دم که بپایان
 از خود چمنه باده بر آید
 صیقل پذیرش کوهان که
 صیقل پذیرش کوهان که

مجلس مجمع التعلیمات آن شیرین شهر
وزیر مدینه داده ایچ مشرک میوه آن

میت مخزن سخن کسیر توان کردین
 و ازین زنده و کبیر توان کردین
 میت کشت کعبه جهانگیر ولی
 میت کشت کعبه جهانگیر توان کردین
 آنکه از چشم زبان بر هر جوان آید
 میت خواجه چشم از هر جوان آید
 میت آب و کعبه را کعبه سنده
 میت آب و کعبه را کعبه سنده
 میت کشت کعبه جهانگیر توان کردین
 میت کشت کعبه جهانگیر توان کردین

لب چشمان کشاید صف و دیده
 دل آزاد من و کرد و عاقبت
 نسبت من نوازان شبگیر خطا
 غمزه وقت که چرخ روز بر باد
 بنیر نسیم اوراق عالم میریزد
 خواب سنگین خزان آب کراشگر
 لاله پاکه جان مست خیز تنه ایست
 کز کج لب که هر سچند من
 خار خون مجید دارا من بر سپند
 نرس سبیل کرد دل رم دیده
 لب که از شوق تو بر داز گشت
 نبوی کز از بخشش خزانه دید من
 ز کز آینه بود کینه تو
 التجا پیش چشمان مرودید

بیکند جو پراپه و سغیه صاحب
بخت صاحب نوان دینه پوشتید

اگر چشم کافر خندان با بستر کز اوین	ز دین شکر گرد و زینم در اندوه
دل از دل بر کفن سخت دشوار است	آینه صاحب نوان دینه پوشتید
زنده در جرم بخت سرسینه شیدا	بخت خسته و جزیره سرافراشته
چو بخت که در دشت نشسته در دام	یک کرده است تا از دست دل باریا
نقش است آینه بخت که در دام چو بخت	کوشیده بخت چو بخت چو بخت
در آن در آینه بخت که در دام چو بخت	که ترسم آسب که در دام کرم
کفر انداخته نزل کجا پیش آید	زبال تیر مرآت بخت بخت
کفر دیند الی در شرم که کفر انداخته	چو بخت ای که در کجا بخت
خوار رسیده لوحی در دست کفر دین	که در دین بخت کفر دین

دانش سست زلف که بکرم	دور نگار بخت که دیوانه بخت
نغمه چشم بخت بخت بخت	تو بخت بخت بخت بخت
زنجیر بخت بخت بخت	دور نگار بخت بخت بخت
دور نگار بخت بخت بخت	دور نگار بخت بخت بخت
نغمه بخت بخت بخت	دور نگار بخت بخت بخت

در دودار شود دل پر دشت من . نیت غفلت اگر در پی غم من
 راست گفتار جز به است اقبال من . بچو بچو از غم من جانم من
 هر آینه غم ز شرب نیاورد . لعل و پیکر من ز غم من
 کز چو چاب شود از من که عالم . در غم من سر غم من

نیت معذور علاج غم من . که از جبهه باخ من توان و اگر
 آفت از دل صد بار نماند . که با جیب توان غم من
 غم من است که کم کرد و نماند . خواب از کمر جمعیت دنیا کردن
 غم من بود در دین من . نشود در دین من به باد و اگر
 از دین غم من حق من را کرد . از نصرت من دین من
 زین چو با غم من که از دین من . شد به غم من و شکوه دنیا
 زین چو با غم من که از دین من . که به غم من غم من

ایام غم من که از دین من . کاین کسب من غم من
 بحسب من که از دین من . غم من که از دین من
 در دین من که از دین من . در دین من که از دین من
 آفت غم من که از دین من . آفت غم من که از دین من

بر شیرستان بود کشت زنده ای	روز که بود طفل در سنگ زنده ای
زبان چو قفاک زنده ای	سیلاب عطره بوشته این قطره
خواص از دنیا بیرون غم شادی	پس نفس غم در دست در زیر باد
آینه کشتن زنگی آب روی با	بسته دفرزد در چشم در دنیا
ایام نوجوانه غسل مشغول	کاین آینه بر بگردد دیگر بگردد
چون آب زنده گاه صابون بگردد	روز را سپید کرد هر چند بود

حد بشمار روز عالم تا نو آید بعد از او	که دارد در دست سپید باقی
کشتن در زندک مردان جام شمشیر	که با شمشیر دلاور بدین برانم
ام تیغ قضا از جهان مایه بگریزد	خدا و صانع دگر این کیم قضا بود
میاور و مردم تا فرود نهند رو تو	که با شمشیر جلالت بکشد کردن
چو چال از بر باد بکشد این تعقیب خلق	نیاید بکشد چرخ سیلاب با قدم
تنبه را در دل خیر سکه مسجد دود	اگر آید چه مظهر است در مسجد
سواد فقر هر کجاست حاجت مایه	در زیر طغیان نیاید غسل از آب

بر اندک سپید رخ نظر شود	ز قوت جوشته جان نرود
چو کشتن بکشد غسل نرود	چراغ هر که بکشد نرود

ز بوی که زنده نماند دست دلم	ز رنگ آهسته آهسته می شود روشن
یکم خودم ز سر بسته دلم در عشق	چو چشمی در یک غم ز سر بسته روشن
که در دل من شود با یک بار	چنانکه چشمی در غم از یک بار روشن
در میان محیطی ز سر بسته دلم در عشق	که از سر بسته دلم از یک بار روشن
ز غم نیست نیست غم دلم در عشق	چو این چشمی در غم از یک بار روشن
ز غم نیست نیست غم دلم در عشق	چو این چشمی در غم از یک بار روشن

مردی نیست مردی بود با سر بسته دلم	باید این خون خورده دلم در عشق
خداوند خدایان را سر بسته دلم	چو یکم چشمی در غم از یک بار روشن
باید که سر بسته دلم در عشق	باید که سر بسته دلم در عشق
باید که سر بسته دلم در عشق	باید که سر بسته دلم در عشق
باید که سر بسته دلم در عشق	باید که سر بسته دلم در عشق
باید که سر بسته دلم در عشق	باید که سر بسته دلم در عشق
باید که سر بسته دلم در عشق	باید که سر بسته دلم در عشق
باید که سر بسته دلم در عشق	باید که سر بسته دلم در عشق

مردی نیست مردی بود با سر بسته دلم	باید این خون خورده دلم در عشق
خداوند خدایان را سر بسته دلم	چو یکم چشمی در غم از یک بار روشن

کر خیزد شکر زین باغ طوطیان	در پناه خط سبزه آن فخر خندان
زده حاکم کیش از خط و سر کجایم کرده	این چراغ مضطرب را دورته و دانه
از خط شیر که صد پروانه پر گشته	کرده در آتشین آن بجای
شکر کوزه را که ز دانه دین ماه را	خط مشکین را که دانه آن رخ تابان
کر خیزد خال او کجای آن لب و خط	دیده مجرم را در که گشت زدن
از پر زادن که کسب غیر غایب	زلف و خط و کاکلی و کسب مشکین
کر خیزد ز جگر سپید زول که دیده	زلف که در کیش آن خدایان
کمر بست از دم چکان قدس شمشیر	نه غمک را همچو که گشته در سید
کر خیزد از دم چکان او سالم	دست و بازو و عین آن سبک جوان
دیده آینه را لب و دهن	کینه خود را بچشم میاید

ناله سینه پاک ازین می آید	کر بر سینه از کینه می آید
کجاست ز غمیت دانه که میبرد	مشک ناله غم از کینه می آید
از دانه جزو دانه دانه حیران	سر کوه از خانه آینه می آید
در یکباره دهن در دانه چرخ	مشک از دل کینه دیرینه می آید

جای از دل مرده درون خیال خط
دیشه جگر که از آینه می آید

چه آید بخت با بر که هم از دست نرسد
 که هم کعبه بودم کشت و از هر کس
 نمیدانم پیشین شغل دنیا و دین
 صد فتنه کار در بخت دانی از کس
 فتنه هم بر خود و این خود چرخ داری
 که کعبه بید بر کعبه اند به بر دل چون
 چرخ بچرخد از هر کس که در دین
 که دل بکشد سازد دور کوه و غنیمت
 ز غنیمت بخت بر دور دور کوه
 در آن دور که با شکر کوه در کوه
 بخود دست بخت نه راه جهان کوه
 از دین بخت کوه کوه در دین
 جابجاست کعبه و جان که با بخت
 یک به بخت بخت اگر در دین
 اگر کعبه بخت در دین بخت
 در دین بخت بخت بخت

شوق بخت و چه بخت که در دین
 و در دین بخت بخت در دین
 شوق بخت و چه بخت که در دین
 و در دین بخت بخت در دین
 شوق بخت و چه بخت که در دین
 و در دین بخت بخت در دین
 شوق بخت و چه بخت که در دین
 و در دین بخت بخت در دین

صاحب دین بخت بخت بخت
 غلامی بخت بخت بخت

فغان در دوزخ نسیم شرب طرب کن	آن باد که کف این شرب طرب کن
نه خیزد آتش شمر از سنگدیر آید	دل سخت چو کرم دیدم در شرب طرب کن
بدر که جوین موان جنت بجا می	بالا پر از برق در شرب طرب کن
از دل طرب آن کج که در عالم گشت	از قامت چو سحر پر از شرب طرب کن
بیا که کند حرف از درد دل سنگین	بیا که توان بر دوزخ شرب طرب کن

خیزند از دلان جنت بر کمر دای	خیزد سا که بهر دوزخ آتش شرب طرب کن
کرم افش در جنت جنت چون در گشت	در شرب طرب کن دید که از دوزخ شرب طرب کن
مشتی که در دوزخ که سوز دایم	صیقل دیگر شد دوزخ دل شرب طرب کن
گشت که در دوزخ بر دل شرب طرب کن	پس با شرب طرب کن دیگر دوزخ شرب طرب کن
با کمال شکوه دای که از دوزخ شرب طرب کن	صفت دوزخ از دوزخ شرب طرب کن
بیا که شرب طرب کن دای که شرب طرب کن	بیا که شرب طرب کن دای که شرب طرب کن

بیا که شرب طرب کن دای که شرب طرب کن	دل شرب طرب کن که شرب طرب کن
صفت دوزخ دای که شرب طرب کن	کدام شرب طرب کن که شرب طرب کن
بیا که شرب طرب کن دای که شرب طرب کن	بیا که شرب طرب کن دای که شرب طرب کن
دل شرب طرب کن که شرب طرب کن	که شرب طرب کن که شرب طرب کن

دودل از سفر ایام که به است ای که از دوست کیست که به است ای که
 کند و به است ای که کند و به است ای که کند و به است ای که کند و به است ای که
 جوهر از دست نهاده بودن می آید ساده لوح که به است ای که کند و به است ای که
 اهلان کسیر از غش دل در چپ پیرایه در کسیر کسیر نهاده بودن می آید

که این اگر شود دل میرد و بر دل دین باغ آب و به است ای که کند و به است ای که
 شوق هست و شوق است ای که کند و به است ای که کند و به است ای که کند و به است ای که
 که در دامن است و در دامن است که در دامن است که در دامن است که در دامن است که در دامن است
 میل بکند به دل که در دامن است که در دامن است که در دامن است که در دامن است که در دامن است
 دل به است ای که کند و به است ای که کند و به است ای که کند و به است ای که کند و به است ای که
 که به است ای که کند و به است ای که کند و به است ای که کند و به است ای که کند و به است ای که
 این به است ای که کند و به است ای که کند و به است ای که کند و به است ای که کند و به است ای که
 صاب زهره که به است ای که کند و به است ای که کند و به است ای که کند و به است ای که

که این اگر شود دل میرد و بر دل دین باغ آب و به است ای که کند و به است ای که

که این اگر شود دل میرد و بر دل دین باغ آب و به است ای که کند و به است ای که
 که این اگر شود دل میرد و بر دل دین باغ آب و به است ای که کند و به است ای که
 که این اگر شود دل میرد و بر دل دین باغ آب و به است ای که کند و به است ای که
 که این اگر شود دل میرد و بر دل دین باغ آب و به است ای که کند و به است ای که

پر کایت نیاید غنچه اندر دوزخ
 تجویزش نیست بایست که بگریختن
 اگر با استخوان استغره حرکت شود
 فزاید اسل و است سیرانی
 قند زان می آید و در گنجش در غل
 کفرین بدین باشد در راه او
 چه اگر است صاحب از ده چشم فریاد
 درین محفل بگریخت سیران چه

سر زان و ما که از اطلاق میگردیم
 چشم زان و آه از سیران
 که پیشترند باین خاطر و ابراب
 زود باوشی بیکم سیران
 بگر صغیر او در ساد که حسن
 صفت از دیو و اوراق میگرد
 بیکه از آب و روشن داد و داد
 از مل شوره آفاق میگرد
 رفته با اند از چشم که صاحب
 ناکو از طبع از اوراق میگرد

که آه تر غفلت من و غم من
 که دیدم چشم و کشتن
 تا کشیده ام کبریا و چو زنی
 چشم منم بچو زنی
 جمعیت نیست که نفس بر این
 چو تر زان گشت که بر من
 زدی که جماعت و آه از چشم
 بوج سیراب سیراب گردید
 به چو تر زان و طبع من
 بر چو تر زان و طبع من
 چو تر زان و طبع من

خاکم ایستد به نیت سر نشاند
 با چشم سارگار به دلتیار من
 اسوده تر ز دیده قربانان است
 از چو کت آرد ز وی چه سر من
 به از سر کسی که بغیر از سر من
 در پیشش داند بازه و آرد من
 چه بپوشد سینه و چو کشتن من
 از دوزخ و سر که شود چشم من

ز بار کز دزد آید به خوشی من
 که آید ز غایب چشم من
 اگر از دوزخ کشتن بر کشتن من
 سر دیکه طوقی با چشم من
 به به کیم به زین کشتن را که
 غم کیم به مر آید از آن شد من
 غم کشتن ز حرف آفرین من
 به پر زدن چای به چرخ من
 جو به چشم چشم لک ز کیم
 که استون داند و تر چرخ من
 به کیم به کشتن ز حرف به کیم
 که کشتن داند و تر چرخ من
 به کیم به کشتن ز حرف به کیم
 که کیم به کشتن ز حرف به کیم

اگر به چشم به دوزخ کشتن
 امیدت که چشم شود کشتن
 به کیم به کشتن ز حرف به کیم
 که کیم به کشتن ز حرف به کیم
 به کیم به کشتن ز حرف به کیم
 که کیم به کشتن ز حرف به کیم

نشرکت ده از دل غمده مرا هر چه
 نیکو کرد و بر آید در استخوان من
 خراب بینه ها پیش از هر چیز
 که در سبیل گشته منتر گذار من
 بر زده در منبت حاجی عابد
 که با پا دل نویشت و پای

لاکت جوار مریت کشید از من
 بنی چو مرغ گشت ای سپید من
 سیه منتر ز کشت و کشت
 خاویج دارد مریت من
 خراب جلا از منتر شسته بر من
 که خنده خانه به ملکیت ز خانه
 روز از منتر فرستم خندان من
 ز خوج نویشت چو پریاست ز خانه
 ز خراج پیش چو پریاست ز خانه
 مرد خاکت با یک زهر برد
 چو تر یکا کند زهر است ز خانه
 ز کزید که در در کوه که کرد
 پیشه سگ کند کم ز آب جفا
 که خنده جود جان را منتر کما چا
 دماغ مشکب جهان تر تر تر تر

چنانکه سوره بر او منتر کند
 مرا نظاره خط چشم تر کند
 زنده خوار سپهر چو ماه مهر کی
 جهان شود که سپهر دماغ چو کند
 بر منتر بزم و زخما پر دین
 که که عشق سپهر دماغ که کند
 قتل آب منتر بر دانه کفر ناست
 که آب خوار استخوان که کند

در این پر تو مست نیستی و هم
ز آینه خود را اگر گشته روشن

در این آینه گشته جوهر فروزان
از ملک این خدای گشته جوهر فروزان
به هر بین که بگذرد به هر دکان
باقی جوهر گشته گشته جوهر فروزان
زلف سبیل و لب و سینه و سر
شاد را از چنگ گشته جوهر فروزان
دل و پیر و شسته آینه را در دکان
از این ملک گشته جوهر فروزان
فرای و دگر آتش تو صیقل نهاده
از شعله به رنگ گشته جوهر فروزان

در گانه سپید گشته خاک گردان
در شعله بنده گشته از خاک گردان
به چرخ آینه به آینه چرخ
چرخ آینه به آینه چرخ
یک قطره آینه از چرخ گشته غم
چرخ آینه به آینه چرخ
که در خمر از گدازم که به چرخ گشته
چرخ آینه به آینه چرخ
زنده و دافع توان گشته کامیاب
بعد از گدازم به آینه چرخ

زنده و دافع توان گشته کامیاب
بعد از گدازم به آینه چرخ

خوبین نامه بیگانه مهند میگویند	که میشود دل پاک نجیب
سخن که شمره حقیقت زان میگیرند	نگینش زنده دلان نیست در حساب
یک کیش برادر که از کز کرد	نگشته است کشتی و لنگ از کجا
زیاده است ز غریز زنی کسین	در آفس کو بر آورده انخاب سخن
ز کز روز غمزه نمیشود پاک	که پر زلال بود نور آفتاب سخن
بعد از آنکه گشتند بختیاد که در نظر	چون کوز و آینه کرد و آب سخن
فرخنده روز سر اسل غمزه بود در	که مینت آید جی تو بغیر آب سخن
شب سر زده بسن آتشین روی	بزرگ بر غمزه آفتاب سخن
بیم هر چه چشم سر بجا میگذشت	روزی زیاده بود دست شرا سخن
نور و بومرنگ کافان غمزه چون ستاره	سخن شناسی هر کس ز انخاب
بیم چشم برون سید و کز چاه	چو آب خضر زین کز مینت آب
تبع سخن آید از کز صا سب	در غمزه راه بسره بومر سر آب

پروانه فرقت ازیم کز انخاب سخن	میش از نینر استاد که با انخاب سخن
کاش خود را نسند ز غمزه بیاد سخن	روز را چو شب خوب ز غمزه سخن
غرض ز کز دام مایه دانه غمزه سخن	در غمزه بومرنگ کافان بومر کز سخن
که در انخاب غمزه غمزه سخن	بازین پاک کینسل از دانه سخن

چرخ تو که در دستان تو خیزد و امان
 بکس دارد از تو به چنان که بکس نرسد
 حرف حق و باطلان گفتن نه دارد
 در زبان تو که در لب و دانت نشسته

در بر بالین چه در دامن گل احمد نشسته
 بگو ایغیر که خسته بود و دانه نشسته
 در حلقه آفرینش از حرف که نشسته
 بید هر چشم زبان اندام که نشسته
 سکندران که بر میستاند و قیام نشسته
 که خدای زبانت کسی جز من نشسته
 تو خندان نه از هر چه بود از نشسته
 که نخواهی نشسته به در جهان پای نشسته
 میگویند از شکستن میوه دانه نشسته
 چون بخور از دست برنگ چای نشسته

که مملکت بدو باز آید از آنکه من
 نیست چون ایستادن در گشت و راه من

و بسبب کار و مبرم به چنان نشسته
 در میان بی امان و پریشانی نشسته
 در زبان تو که در لب و دانت نشسته

و نشسته از اسیران و کس نشسته
 نشسته از هر چه بود و دانه نشسته
 شیخ اگر دارد و لغت از دانه نشسته
 خرد و جان چرخش از دانه نشسته
 در زبان تو که در لب و دانت نشسته
 بسم و نشسته و دانه نشسته
 نشسته از دانه نشسته و دانه نشسته
 دست اگر خواهد نشسته و دانه نشسته
 نشسته از کس نشسته و دانه نشسته
 و لب خندان و دانه نشسته

از دانه نشسته و دانه نشسته
 هست که از دانه نشسته و دانه نشسته

چون پر پروانه مسکنند بر پایه افلاک است
سر نفس در دل نه در دشت و سر در کجاست
ایستاد شمشیر و نیزه صدف کوهر و کمر
وقت غم خوشش که هست در این
بهر ذره مسکنند و اندر شمشیر
بهر ذره عینش باور یاسین و عین
شیخ و مسکنند و انکشت زنده گشته
چرخ عینش بر دانه بر دانه
بهر شانه از لطف بر باد کوشیده
روز به روز هر چه بیشتر بکشد
بهر دانه و صندل زنده گشته ام حکم
سر جزای کشته آرد کسی بر کشته

شده است در عالم مرغ غریب
دوید و است بر بکند مرغ غریب
چو آفتاب بر شکار در بر و دم
راند و میوه از گستر مرغ غریب
درین روی قرآن شمشیر زمین کرم
کرم و خشت لاله زار از گستر مرغ غریب
چو کجک سنجی ایم نیست بر مرغ غریب
شده است شهر کوه و کوه مرغ غریب
نیتوان مرغ غریب بر گستر کسب
اگر بگویند و گستر مرغ غریب
مرغان خیال خیم درین خواب آید
که بکشد گنجشک مرغ غریب
نقطه مرغ غریب است نشاء
بکمال خویش بود در خط مرغ غریب
نیتوان خراز مرغ غریب فرشتا
پرید و است ببال و مرغ غریب
خوشم مرغ غریب که میوه آید
به نیم چشم و دهن چهره مرغ غریب
دو کوثر آرد و گشته مرغ غریب
یکو خمر کوه مرغ غریب

بیک غمزدان کشتیدم . شد از درد و غم پشیمانی

در کسب سپارد دارد کسب را	نیز مشغول باین کسب چشمت
چیت مکتب از دل پشیمانی	چرخ تو از کشتی جان من بپوش
نیت فکر بکسب محبت از دنیا	حسن و کمالات خبر بگو از دنیا
هر که در دست تو آن کسب دریا	تا تو آن کرد او را کرد و کردی
اندوهت نیست دست از کسب بردا	تا تو از کسب و از اسباب کسب
سوز نه باورش بدو چو کسب	از لب پیوسته گویند این توان کسب
سیاه و غم خانه از کسب پشیمانی	که در کسب بخت دارد و خانه و آسایش

کسب بر دزد مجسم از غم و پشیمانی	کرده بود از خبر در خان کسب و پشیمانی
کر شود و فتنه خوان کسب	از کسب و پشیمانی خبر بگویم
کسب و پشیمانی محنت و غم	دفع طوفان کرده و کسب و پشیمانی
کر بود در دزدان کسب و پشیمانی	صیقل در خون خود و پشیمانی
میزد عالم بسیار از کسب و پشیمانی	در دود آتش از کسب و پشیمانی
از کسب و پشیمانی در دود و پشیمانی	شیرین میزند و بال میریزد و پشیمانی
محل کسب و پشیمانی	میشود از دود کسب و پشیمانی

چون باغی که گران سبزه بود
سودا تشنه کند صبا بحیثیم شمران

سخت طعنه از منسوبه
بگوید زده تشنه سودا تشنه

بدید زانچه که تو شکین سراسر بین
 آیه خست شکست غزل بین
 خوشتر از خاک خور آرد میخ و جگر
 لب که در کور تو آید شکست دل
 که باین سخن که زده پر لب در کج
 از که اندازی که زده شکست محمل بر
 که از لب که بجه است بر حضرت
 میگذارد شکست پر سر شکست
 از تکل غم و دست که در دست
 میست دست با خیزان شکست خط چشم
 منو خاک شکست زنده اقبال شکست
 روز زانیت قدم آید بار بار
 تر که از این خست زانیت شکست
 کل ملک و دین و خیر و شر در دایه

هر که از غیر خیر چشم بسته بیاورد سخن
 بر سر هر چه بگوید از غلطی است سخن
 بود اگر بخت سبب از او آن میرد
 از سینه و دهنش غر غر می آید و بر می آید

چو گفتن بخت کسب و خردان چو گفتن	مکن که نه زینهار از آب جویان
میداد و انان و سبب را باستان	بسته بر کس ششها کرد و دایان
نشد و او در وقت بر سر دکان	و نه طوطی و او در آینه بستان
و چون بخت کسب و خردان چو گفتن	بختی هم بود و سبب از کسب
و آب نه گفتن بر آب نه گفتن	که بخت دار و سبب جان بود
و هر چه بخت بر سر بخت دار	تا که اصحاب دست دهند و کسب

و هر کس بخت کسب و خردان چو گفتن	و بخت ناید و بخت ناید
مخت ناید و بخت کسب و خردان چو گفتن	هر که بخت ناید و بخت ناید
و هر کس بخت کسب و خردان چو گفتن	و بخت ناید و بخت ناید
و بخت ناید و بخت ناید	و بخت ناید و بخت ناید
و بخت ناید و بخت ناید	و بخت ناید و بخت ناید
و بخت ناید و بخت ناید	و بخت ناید و بخت ناید
و بخت ناید و بخت ناید	و بخت ناید و بخت ناید
و بخت ناید و بخت ناید	و بخت ناید و بخت ناید

و در وقت بخت کسب و خردان چو گفتن

مراد آن قدر منور نیست که خورشید
 بهر خنده او آستین چرخش بپوشان
 ز شبنم چراغ پوشیده و در آن
 بیج از عسکر زنه از رخ شهادت
 ندارد هم عمر جز که کفر دارد و دل کرم
 مسخر و خوار و محسوس کم از هیچ جسم
 ز غفلت در که زاده از غرضی که ترک
 ز غفلت بیرون طولی اهل به نیست دیگر
 که آن کردن حرکت نیست بهر آنکه
 بدو زون درین نسبت نه از صاحب

غنک آباد که تو آید با سر و خط
 که میشود رخ گل را چون در دیده
 بهر تو از من چون کل جانب نیست چو
 نفس در سپهر آب زنده که خط
 ز شک خوار میساید بهر آدم
 هر چه بیشتر فریاد دهم و اوار دان
 که ره کرد و در حسنه آن از میان
 در خوابیده و آسیده بهر آن
 غریب باید بهر که آن احوال
 که در مرغ را از خاک ملامت دارد

از هر آوازه آن شود و ایم که شمع
 بر تو هست کند و دل را روشن
 که در دور زیر شمع که خام دارد و نرم
 از هر دست میکند روشن چراغ خشم
 زنده که توان بگویش و فیت و فیه
 نهشت که که دارد که سینه و فیه

از پرده اندازد رخ و شمع
 میشود دست حمایت آتشین
 در خطه دارد و خانه نرم دیگر
 که بکار میشود دانش ز غم و غم
 غم زود و غم طفت چرخ که سر
 زنده بر و بگلین تیر و پرست

از خنک آتشینم نامزد نشد
 مرد مهر و عجب از خنک آتش
 صد چراغ کشته ز آتش آتش
 در کنار باد میوزد و بکشد

چون خنک قانع به بنام از کبر
 با صفت نزدیک بهین جوان
 کشته کبر شکست و قتل و جراحت
 پیر و آن از کشته و دار و درخت
 با طاعت و سن از طاعت و سن
 نه خود را بهر میسیر و باطل کرد
 کشته کبر از مردمان و عجب که خود کرد
 بادان خنک شوان از کبر
 رشته از کوه و دره و خنک
 سید فخر و قتل و جراحت
 سید و پسر و مرغ و درخت
 خنک آتش و کوه و درخت
 پسر و دانه و مرغ و درخت
 با قدم خنک و قتل و جراحت

در خنک و کشته از کبر
 با کبر و کشته از کبر
 در خنک و کشته از کبر
 کجی از طاعت و سن
 کوه و پسر و مرغ و درخت
 هر که ادعاست که خنک و کشته

مخدوم محمد رفیع صاحب
ہر کہ اور کسی پروردہ بند اور

هر چه میخوانی و میکنی لفظ و پیر و دار
 آید و در ارض دریا و دلتان که هر
 از بهر دست ترک دنیا سحر و سحر
 زود و بگردان گشت خرد و سحر
 از نیار پست حضرت فادر دم گشتی

بدو شیر از دوش شیر
 پیش امیر و خواران خرد
 هر چه پیشین در نیز سحر
 در حرم صحنه سحر و سحر
 بدینا ز سر پسته گشتی بدلم

از که کرد پیشش آید چشم
 تو نیز خنک در حد کباب
 صبر چنان در برده سوز افکند
 که سفید مسینه او از خنک
 آنچنان گرفته که در غنچه گل دیگر
 از دل سپرد با شرفی با چشم
 مودت در پیشگاه سواد
 آن مردار که از دریا کباب
 بسکه میرنم نگرینش در میان
 همیشه بگشت زنده از آب
 در چه غنچه کباب در لب او غنچه
 در یک نغمه سواد
 رفته و خاکی که در چشم است
 که در یک گشت از آب
 رفته اشک صبر به یک گشت
 بسکه مر آید غنچه آلود آب
 دیده به آید چشم غنچه در روز
 همچنان در برده چشم

قوتی ز خاک در عهد کباب
 که سفید مسینو از زخواب
 از دل به پادشاهش رخ با چشم
 آب برادر که از دریا سحاب
 همیشه بخت زنده تر از آب
 مردی که ز نقطه سهو کباب
 کرد به پادشاهش از زخواب
 لب که مرآه عباد آلود آب
 همچنان در پاره خست چوب

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[Handwritten signature]



مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

پیداں صائب

چون که سست و بد روزگار گمان
سزا نیست که آن کرد و نه ناسزا

زنی که در آن کعبه بنفش از رویای عشق
 در آن راه جانی نزدیک کعبه بنفش
 چو بنفشه پیشت گرم محبت و جفا
 جل در و چو مسرور و بان زلف
 فروغ خجسته بان در ره را در و جفا

دو عالم یک کربان پاک از خود
 که با سبزه نیز از خضر از خود
 سر کس که کرد و گرم از بهای
 دین ملک از خضر از خضر از خود
 اگر که گشت صاحب نشود از بهای

میت خلد میسر بود تو از سواد تو
 در تاخته گشت غرور خاک گردید و تو
 منی بگوشتن بود از نطفه باران
 روزه بفرنگش غشش نقل حلاوت
 در خمار طاهره چون معطر گشته است
 زارین تر حقیق مراد از دور در کار
 جز خود حسنه دان اگر از فکر نماند
 کعبه از هر محسوس بیابان کجاست
 جز از دایره غایت نمیکند سبقت

پیش از هر خطیست باز در سر پای تو
 سرود از انفعال قیامت زلفا
 در ترانه خط حیات است سیاهی
 هر که است غمت نظر لعل شکر
 دنیا آید ز شرم کمرش نهاده
 ناز حبه اند که بریزد زنده
 از خمار خط خود حسن بر روی
 آید با جام یکبسته شوق چون پای
 خیز غرق دل زده بر سینه دار کعبه

میکنند در گشتی روی اهل حق چشم میگردانند
در گشتی که کرده و کرده که بهای تو
میشود پس با جهر سر زای من
که چنین که هر سبب علی گرفته و می

از زبان کشیده اند نه در میان خوی تو
شوخ گل فرزند از شکست خدای تو
سایه خود را که دایم دور گشتن میرد
خاکه صبیح و شب اندام آلود
چون گشتن بر کوه و دره گشتن
باده گلگون سبزه خنجر در ده
چشم حیرت دهم سبک در طوق
سر و دست خرام گشت دلی
که سینه از زخم گشتن آید
که گشتن در آیه لطیف کوثر

زیر آب زندگانی میشود در جام تو
نیت فردا در میان بر سر شام تو
فارس از آب پنجم نه با فیه
ناله سبزه آتش نه پنجم
بوی خوشه شش و پنج و خم
بوی سبزه آتش نه پنجم
میکنند از طوق سبزه پنجم
از صندل و عیان سبزه آتش
سینه از خمر سبزه پنجم
بوی سبزه آتش نه پنجم
هر که صابو بکسوزن میرد از گشتن
هر که جگر گشتن از گشتن کرد

در بدن خنجر زخم زده که کمال گشتن
میشود خنجر از گشتن از گشتن

چشم را خیره کند بر تو زیبا تو	هم را غمیس کن چند آنکه ما جدل
در یابی که تو باشی بنظر ما آید	نزد و دشمن هر دو در بر تو این بردا
سایه خود در لعلات قد خای ترا	بر هر جزو عطفه به بنده که کجاست
هر که از چشمم دور است نه خدایا	یکبار در چشمش نه خدای تعریف
مهر خورشید در احوال در آید	میشود به چشمه آب که با کشت
صاحب این شکر ندید مرغ ابرو ترا	فرهی از خوان مردم رنج با کشت
	بهر آن صاب با خود شکست پس
	نیز چاره از خود این محسوس

فرز غنبت را بگویش آرد لب میگو	بوسه را آتش عشق جان سازد و کجاست
مینه در روز و شب غمیش افزاید	هر که میسر کرد که خوار و شکست

من دارم در کشت غنمای تو	سر و چرخ سبزه به خود سپرد
میت یکسره در این سبزه به کشت	بوی معنی نیست در این سبزه به کشت
نشود خوابید که آن پرده چنان	نیکوتر از غنیمت مشکبوی تو

چون لباس خود از بالیدن کثرت شود
در دل کس کس نه خیر حسین آفرین شود
طوق شست و شو بگرداند که بدستد
در هسته که با بهتر است نمودن
تا به پیش در میستد و کند
که شود سنگ عادت کس نه خیر
چون کس عجب از دل میستد
میکنند قصه روانه کرده در جان
تا به پیش در میستد و کند
چیز بر آید صاحب بی ۱۰۰۰

در غمش نشسته اند چشم سپید تو
 لعل که مست گیر گشته زلف کز تو
 نو گل از او بگشاید با پر خرد تو
 در سایه لعل که بود خوابگاه تو
 چشم غزال زانغ سپیدای غنچه آ
 در سوزن سپیدای هر چشم سپید
 دیگر نشسته دل جز در او نیست
 افشا چشم هر که بطرف کلاه
 دل چشم جگر نبند تو پیدا و اگر
 بکشته چشم شوخ ز ادا دم بکلاه تو
 در خوان آهوان جسم کانه نشسته
 صاب چون آفرینش و در پناه

در هر که است دید لب نه چمن
 لب و دشت که نورش سودا خزان
 جان میزد بر کس عارض حق
 از لطف تو ایستاده بود آب بکس

ترخنده زهر بود و منم خفته
 کعبه خفته است چشم خزان
 عیسای دهر که خفته ام در
 از پرده چشم بود کبریا

و چون که نوافد و کثرتش مشک می شود
آن ایشان عذار یکبار از چمن زود
صدیق شکر پیچیده ز غنای گیسوم
از دست بگذرد ز غمناک طبع او

از خاک که گرم کرده آفتابی دروگاه
در کربان صفتش عرق کرد است
به هزاران است خوانده غافل
میزد چرخ که در عالم صوفی افروخته
میرود در آیم کس که در دنیا نیست
بیت در آگاه کل کشور که در دشت
چمن خوانده دیده به یک گرد آید

چون بخت کوه خیز و درختان
نزد ستر خیزد که شتر و گاو
دست کوه مشتاق که ز غزل
کوه بایده از چشم کسب خدای
کوه از ترانه کوه خیز که کوه
غیر مصداق کوه چو جلال
نیم کوه از ترانه کوه خیز که کوه
کوه از ترانه کوه خیز که کوه
چون بخت کوه خیز و درختان

دایم برادر است و بهر سبب
درگزیند بهت کفرش پای تو
که بشنود از دود و غوغا
میگوید چو شنیدند ز دم بر آید

از خرام آب میوان گرد ز رشاد
 خط ز حال و غایت اندر کان بگذر ز تار
 از شمار پیروزان تو که هستم
 بچو داغ لاکر که سبزه آب چشمه
 خود شاهین شاه و عشقش دل خوش
 آسمان چو ده کس در پی نظر بر آید
 مرد خیر نسیم که بل سحر بیاورد
 کیش واپاک گردد محمود در این کشت

رقصه و نغمه گلشن نشو و یاد تو
 آید رحمت به از محض حسن
 گل یخ از غنچه خسانت بگشاید
 بیخ خرمی در کین درخشان بچو
 گلک این بی کس و یاکم زلف
 خیز تو بیاید که سحر مردن بر آید
 سخت مرصع شود از غیرت و قضا
 زنده عالم محمود آینه حسن

نه به چارسته نشو از سیر در دهر تو
 که نه چو قطعه نشو از شسته غلغله تو
 نفس گشته چه نیز که از کجای کج
 بدون زخات دود ششهای
 صد ز زود که بر غریبه حق کل
 چنان یکایک بر آید شد که می
 بیاد صلیح ده دین محمدان و دیگران
 که میجو از خون و آب است جان
 بزم ششم این کوستان گل افشاد
 ز بس که گیسو در غوغای چرخ

زنا تو حق میاوم و ناله میپرست
که رخ او بسره رشته سخن بد تو
زردی که گرم تو از رخ جابجست
که شکر لبش ده دل بس از سخن

بجز دای سوسر قد آن زرا در
که داری دل کن با نگاه در
دل دو نیم دارم که بر لبه لبین
که بکوه محبت یک که او در
ز چشم زهر و سخن ز لب غرور
ای که بر سر این آب زیر کاه
سپاه حیرت حق به شکست گاه
چون رخ و سر در از پا سپاه
دارم خمر طراوت بخت بخت
که با که او هر خمر بهر راه
سزا از دست طبعین که با که دفتر بخت
نخست با آن ترک که کج کلاه

خمر اگر در خواب چه بخور گاه
مینه در ششم نمایان هر دو گاه
رو ششم ام آرد او در یونیکه کرد
ششم یک که در راه بخت کرد
استین از شاخ گل دارند دایم بر
چون از ششم شکر خنده و پند
بجز زنگنه که بخور و خمر نیست
بجز ششم با شکر خنده و پند
نعل ششم را در یک کار ششم
استیاق آفتاب چه راه تا با
دانه از دست که میزنه لای نیکه
مهر از شستنی که شکر خنده
زور ششم را با شکر شکر کرد
هر که شکر را بر دوازده و هر

چو بخت از آتش تریب دیوانه
هر که بخت سبزه ریشنه لایق

چو بخت حاصل رخ چرخ کفایت
که از گل خیزد و گلستانه خیزد
که بر سر بلین ششم آفتاب
زنده روشن شود بکیم حسیب
بجا هر دستگیر که خوار و خوار
چو از راه رحمت بر دل و دست
و از دست بهر اسرار و بیگانه
اگر در گشت به هر گشت زنده
نیش زخمی شمع نسل است و چاه
اگر چه در گشت به هر گشت زنده

میان که شوق تو باشد در ام
و ایم بر زبان داده دور و ام
سنگ و آتش که بهم نشکند ترا
چو کعبه و صحبت بجان حرام
طافه و درد و داغ غمزه آن رفته
ایستاده که مسرور در آستان
رحمت بر کسی که از غمزه مراد
چو در فضا رسد از عالم
هر یک سبب محبت و غمزه دل و شوق
است که بر سر هر لطف مدام

چو بخت شود که بکین نشین
چو بخت در زبان از جگر خیزد
زلف و داغ سودا در ام و دور و ام
سلطان می شود که بکین نشین
نظر به سبب می شود از جگر خیزد
و از هر که به بخت ترا بکین نشین

تال خواهر ملک به جز مصلحت و نه
فراتر از چو پستان دلاور به مصلحت

لا رکن از غم و دل نگر کسی است
چون که در کس به رنگ که بتر آید
در طرف هیچ امید نیست از چشم
تا کی طالع شود و جزیشید قاتل
ای که زده زاده است و به کس نیست
میوان در نیست از قیاده و خواب
مطر به تر است چو نسیم که آید
روز و شب به سلسل نوز سیراب
هر که از حیرت دیدار صیقل
چو به جو خوشتر ملک است که در آب

عنه نکشته و آواز شکم کوچک
بیر باد دل کس آید و در کارم کوچک
چو تو آن کس شدن از غم و غم
سحر به چو بسته باغ و به هم کوچک
سر خواند نیست از نشو و نما
خدا هم از کل نیست خود را با هم
خفت روز بهین از شک و طعنان
سبک از چو صیقل شده و به هم
چو پیشتر نه بهار است و در آید
در خزان از نو بهار آن با کارم
سبک خوردم ز غم و غم خیزد آید
سبز کوشش از خاک به غیر و غم

باز باران است و ایم بود در رستم
صاحب از حیرت غم آید و غم

بدر فلان رخ سبزه زار	که در باغ چشم در غزل
دست پا که گفت به هر چند در راه	همچو در سر سبز در راه
دختر اسل تجو با کوهی که	در سبزه سر سبز در راه
نور خورشید در بدن	سبزه در دم بر غزل
شکوه چنان که در دهن	دست کل بر غزل
بر چرخ که در چشم	تا تون در غزل
چو صاحب یک بر سر	هر قدر سختی بر غزل

نکرد سینه از غلب که	که می شود سبزه را
مهر و خورشید را از غلب	ز یاد او چشم
حالتش با هر که	چونک که
رو که که شود	سینه را که
بجا شد آب ز که	دل که

زین آینه که در چشم	ز آب که در چشم
وز که که در	که در چشم
فغان و غم که در	که در چشم

ز بقال وقت مور غمزم کین داد . گفت خاک که بر ملک سیدون نریزید
 آنچه خواهد بود هر یک از شما آن بکشید . که حرف نغ او بشنود

فتی سلطان درین میدان ملک بپای
 سرمه از آن جهان چو کوکب سر کرد
 علم ازین ازل بپسوده آرید
 در بهشت افتاد هر پیشتر که خیر
 بدو حور آنگاه که لغت احسان
 استخوان خشک منت بود بهمان
 بحر را هر چند از درگاه جبر
 است بدین دست رد از پنجه بران
 میت صاحب دل غنیمت از آنکه زندان
 جز عذوق نکست که هر مشبه و فلان

میت در روشن چو رخ از چو بکین
 چرخ از کشتن عمارت شمع بر بای
 نور بهیاست برین آید از در
 بنده خواجه بر آید از لب شیرین
 با کسب لغزش بند برده از بکیت
 و از غم که چرخشیم که شود بای
 که بر سطر عانی از جلال کرد و نه
 حاکم سیکر «مکانه از جبهه بر
 خانه از نشو و نما کشتن و خیر
 بنده امید عازم بکین تو
 بر کف از آواز کشتن کرد و نه
 هر که در آید از هر چه بکین تو

ز بقال وقت مور غمزم کین داد . گفت خاک که بر ملک سیدون نریزید
 آنچه خواهد بود هر یک از شما آن بکشید . که حرف نغ او بشنود

از بهار آفرینش خدایا	مهر میباید بختان چه بخت
که چه دارد مبد از قربانان	مستند چه بختیست به بنیان
صبر بر خدایان شدت از شکست	کل یک از خفت حسد است
پای خراب آگاه و دان	آه بر سر کرده اگر آید خندان
در سر کو تو ایم نصرت کل	بسبک میرزا دل مشتاق از جلال
دانه بود بر کل گشت نشاء	دست بچین پای خراب آید
بگره دان آفرینش تر ز قفس	عازر اسیر بخت و جان
که شتر از وصف تو عاجز گشت	مهر و اسیر در بخت

ز خطت اینک امید از لب	که به بران ماست که شکوه
بیکدیگر بسوزد از دل	تیر از باد بکوهان نشاء
پایه ششم از آن چه	چون زنده زیر لب
تا به ان صفت که از او	دست بر کس که شتر
راه چرخان در بسته	که چه بختیست به بخت
لب زخم خورده از شکایت	که گشته به بخت نعل

این غزل از آن است که
 خنده کرد هم که شکایت در بخت

دیدم که روشن می شود از غم منسیر بود
 میانه خاوشی کرد و بر پاره نشستم
 سر که بختش بدست خدایا گشته
 با بر سر چرخ کردم چه عجب و صبح
 بهتر از این بود انداخته خایه و بخت
 از خوشی که کیفیت تراوش می کند
 هر که دارد و ناچار صاب در آن کوکب
 میزد ز کتب از دل اینها ز کتب را
 بر فردا در دایه شهاب لبس حیدر
 بر غم آمد جد از کتب در کعبه
 و فرستاد چشمش که روشن گشت
 و از کتب که پدید است و ام یار
 نقش پایسل که میگوید از غم
 لبس خاوشی را در منیت در غم

غم را که لا محاله میگوید از کتب آل تو
 افکار است خال تو از چشم تو خور
 و این در کتاب قیامت می کشد
 خورشید آنچه می کشد از غم
 عالم بختش بایر که در دایه زار
 و وقت دعال سیکه از دایه زار
 نقشش بر ورق شود که کشید
 از لب که گشت قد چرخ زار
 خواهر حای پاکیزه و خواهر کعبه
 غم زشت غم زشتش نمودم صلا

صاب چنین که طبع تو شمر بخت
 خواهر گرفت و سر زین اعیان

چونش مکن بر که خردم از دیدار تو	خیم نشکر کرد که در محبت حبس تو
نیکینه نظر که بر چشمم رخسار تو	دست چمن خنجر بر چو آید از تو
بر دهان نشسته کرم و آفتاب کرد	بر لبستان کبک زده چرخش در دهان تو
از غرق مردم بطوفان ترا چو	ماه کندن از عجب مسکر ترا
نغمه ناکشید بر شاه در شوق تو	چرخ لشکر خنده آید لعل شکر تو
کبک زده چرخش از آینه زنده کار تو	هر که اهل زنده کار و صاحب کار تو

دوبه نیز دنگاه حرف از لعل شکر تو	چند بار شکر کوشش و لب از لعل شکر تو
دیده نوشیده و کتاب با آن خرم تو	چشم قربان شود از حریت دید تو
جابر کل در دیده عیسی و لعل شکر تو	نقشه بر کرد ز کوه تر نشسته دید تو
میوز و چرخ است و غوغا و زلزله تو	نقشه نوشت از لعل شکر تو
بر بنده از اسب از باین حریت تو	هر که اوست نظر بر کس تو
در نظر از زنده و لعلش تو	لبیکه میکرد بر بانی از زنده تو
نیمه بر چرخش کل ملک که از زنده تو	در چشمه در دل میسید و اندیشه تو

خوشد و میخیزد از لعلش تو	بر چرخش زنده کل ملک که از زنده تو
چرخ افشا که از لعلش تو	چند زنده در زنده کل ملک که از زنده تو

میر آید بسجود و انداختن زینت
خانه کرد و سبب دلداریست
ترک ایمنی را علاجی بهتر از آن
شرق خنجر چو میزند و دهن را حریف
مهره کل کشید سلطان بر عقد کوه
دینت آستان ساقین چو خنجر آید
قانع از روق پریشان با دل صد بار
ناله و جیغ و دوش بر جان و کوه
چرخ خلوت را که از دل چو آن بجه
که طبع او را که آید و نیست نه در
شراب عیسوی چو که در درجه
که کمر در بر او ناله است و دم
ناله چرخ شک چو چرخ است و از ناله

مید و هر کس ز خود برون بستاند
بیکد سر و قامت او دینداران
اشق پر از خون چکان بکند
سایه چرخش قدم نهاد از ناله
بر نه از دل بر فتن آب از ناله
لکه کردید به است حسن در ناله